

به نام حق

نام رمان : قسمت

نویسنده: فرانک مرادی

ارائه شده توسط وب سایت ناب رمان



فصل اول

وقتی که به گذشته فکر می کنم هنوز هم دچار احساس های گوناگونی می شوم که مرا دچار هیجان می سازد

خوب به خاطر دارم که آن روز هوا خیلی سرد بود تصمیم گرفته بودم برای درس خواندن به دیدن ثریا بروم. موقع خارج شدن از منزل با مهران برخورد کردم. مهران با خنده گفت

!کجا با این عجله؟ -

دارم میرم خونه ی ثریا، این چند روزه به خاطر مهمونی تو اصلا درس نخوندم و حالا تصمیم دارم کمی درس بخونم -

صبر کن می رسونمت -

وقتی که جلوی در خانه ی ثریا پیاده شدم هوای سرد آزارم داد. شال گردنم را بالاتر کشیدم و زنگ در را زدم. چند ثانیه ای که طول کشید ثریا در را باز کند به اندازه ی قرنی بود. به محض دیدن من ثریا لبخندی زد. فوراً پرسید

دیشب چطور بود؟ خوش گذشت؟ -

بد نبود، بیشتر دوستا و همکلاسیای مهران اومده بودن، از فامیل هم که طبق معمول همه بودن. انقدر خسته شده بودم که -
دیگه روی پام بند نبودم

!پس حسابی خوش گذشت -

نه بابا من فقط کار کردم، ولی به خود مهران خیلی خوش گذشت -

با این حرف کتابم را باز کردم و گفتم

از این حرف بگذریم، دیروز که اصلا درس نخواندم لااقل الان بخونیم -

ثریا که دید دیگه میلی به ادامه صحبت ندارم با این که هنوز راضی به نظر نمی رسید گفت

باشه شروع کنیم -

ثریا دختری بود ز رنگ و درسخوان هم قد و قواره ی خودم، با صورتی گرد و چشمانی عسلی که هر وقت به ابروهای کمائی اش نگاه می کردم، یاد نقاشی خورشید خانم توی بشقاب های قدیمی می افتادم. چند ساعتی بود که مشغول بودیم. به ساعت نگاهی کردم، ساعت نزدیک پنج بود که گفتم

دیگه دیرم شده، بهتره زودتر برگردم خونه -

کتابم را جمع کردم بعد از خداحافظی از ثریا و مادرش برگشتم خانه

چند دانه برف به صورتم خورد. خوش حال شدم. "یعنی تا فردا روی زمین می شینه؟" به خانه که رسیدم مامان داشت جارو می زد. غروب روز جمعه بود و دلم بدجوری گرفته بود. روی تخت که پر از عروسک بود نشستم به اطرافم نگاه کردم. یکی از عروسک های روی تختم را بغل کردم و به عکس توی آینه نگاه کردم. صورتم مهتابی رنگ بود و موهای مشکی صافم صورتم را قاب گرفته بود. خنده ام گرفت. اگر تاریک بود و من لباس سفید بلندی تنم بود حتما با یک روح سرگردان اشتباه گرفته می شدم

موهایم را دم اسبی کردم و پشت میز تحریرم نشستم. مشغول طراحی گلدان روی میز شدم. آخر کارم بود که با صدای مهران به خودم آمدم

چند لحظه کارت داشتتم، میشه پیام تو؟ -

بیا تو -

می خواستم یه کاری برام انجام بدی -

چه کاری؟ -

تو که می دونی خطم خوب نیس، این نامه اداری را برام پاک نویس می کنی؟ -

چرا که نه -

این خط بد، بدجوری برام دردسر شده. توی شرکت حسابی همه دستم می ندازن توی دانشگاه هم که دیگه بدتر. درست - مثل کلاس اولیا

خب تمرین کن، شبا با هم کار می کنیم. روزی یه ربع وقت بذار -

آره حق با توئه، زودتر از این باید این کار رو می کردم -

در حالی که نامه را پاکنویس می کردم گفتم

هنوزم دیر نشده -

مهران بالای سرم ایستاده بود و طرحم را از روی میز برداشت به آن نگاهی کرد و گفت

تو خیلی به طراحی علاقه داری؟ -

آره، خودت که اینو خوب می دونی -

!می خوامی تو رو با دوستم آشنا کنم. رشته اش گرافیکه، کار طراحی و نقاشیش حرف نداره -

ولی امسال من سال آخری هستم، باید برای کنکور حسابی درس بخونم -

فکر نکنم هفته ای یه بار زیاد وقتتو بگیره، با مامان و بابا حرف می زنم -

کدوم دوستت؟ -

پوریا -

!به پوریا نمیداد زیاد اهل این حرفا باشه -

اتفاقا کاراشو ندیدی، حرف نداره -

باشه قبول -

:و نامه ی پاک نویس را به دستش دادم. در حالی از اتاق بیرون می رفت گفت

.همین فردا در موردت باهاش صحبت می کنم -

ولی اول باید از بابا اجازه بگیریم -

.بابا با من، من رگ خوابشو خوب بلدم -

مهران که رفت نگاهی به طرحم انداختم. خیلی ایراد داشت. مجاله اش کردم و به سطل گوشه ی اتاقم پرتاب کردم

صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. هنوز خوابم می آمد. همیشه شنبه ها برایم روز کسل کننده ای بود. برای صبحانه خوردن به آشپزخانه رفتم و با بی حوصلگی پشت میز نشستم. هنوز کاملا بیدار نشده بودم و چشمانم سنگینی می کرد. مامان که داشت به من نگاه می کرد گفت

!مگه صورتتو نشستی؟ زودتر صبحونتو بخور بابا ماشینو گرم کرده تو رو برسونه. امروز برف زیادی اومده -

با شنیدن نام برف خواب از سرم پرید و با خوش حالی صبحانه ام را تمام کردم. به اتاقم رفتم تا حاضر بشوم

پرده اتاقم را کنار زدم و نور سفید رنگ برف چشمم را زد. با صدای مامان که می گفت عجله کن کیفم را برداشتم و بیرون زدم. وقتی که سوار ماشین شدم بابا گفت

!یه روز نشد تو زود حاضر بشی! پس کی می خوامی بزرگ شی؟ هنوز هم مامانت برای مدرسه رفتن باید بیدارت کنه -

:مهران در حالی که سوار می شد گفت

.دختر یکی یه دونه همینه دیگه! حسابی لوس شده -

!نه این که تو لوس نیستی -

:پدر از توی آینه نگاهی به من کرد و گفت

مثلا دلم خوشه که دختر و پسر بزرگ کردم! هنوز مثل بچه ها به پر و پای هم دیگه می پیچن! تو که سال آخرته، اون -
مهران هم که داره دانشگاه را تمام می کنه. نباید یاد بگیری که کاراتو خودت انجام بدی؟

با گفتن چشم موضوع را تمام کردم. می دانستم اگه این کار را نکنم بابا دست بردار نیست. سر کوچه ثریا منتظرم ایستاده
بود. سر راه او را هم سوار کردیم. سلام کرد و گفت

هوا خیلی سرده، ممنون -

زحمتی نیست دخترم -

کنار مدرسه بابا ایستاد و پیاده شدیم. مدرسه دیدنی شده بود. ژاکت ها و کاپشن های رنگی که در تن بچه ها بود جلوه خاصی
به به رنگ سفید حیاط مدرسه می داد. عده ای به دنبال هم می دویدند و برف به سر و روی هم می ریختند. بعضی ها هم
روی قسمت های یخ زده لیز می خوردند. گوشه حیاط رفتیم. مقداری از برف کنار پنجره را گوله کردم و به ثریا نگاهی
کردم و گفتم

کاش تعطیل بودیم می رفتیم توچال! الان اون جا خیلی خوش می گذره -

نه خیلی سرده، من از سرما بیزارم -

سرده که هست، ولی ارزششو داره -

زنگ زده شد و دیگه وقتی برای جر و بحث باقی نماند. زنگ اول جبر داشتیم. دبیر جبرمان آقای صادقی بود که هیچ کس
سر کلاس از حساب نمی برد. اصولا فن بیان و تدریس نداشت. زنگ کلاس او به زنگ تفریح بیشتر شبیه بود تا کلاس
قبل از این که او به کلاس بیاید یکی از بچه ها پای تخته رفت و یک مساله نوشت و شروع به تقلید از حرکات آقای جبر
صادقی کرد. بچه ها می خندیدند و او خیلی جدی در حالی که صدا و حرکت آقای صادقی را تکرار می کرد مسئله را حل
می کرد در همین لحظه در کلاس باز شد و معلمی جدید وارد شد. همه سر جایشان خشک شده بودند! پریسا دختری که پای
تخته بود فوراً برگشت و سر جایش نشست. معلم جدید نگاهی پرجذبه به شاگردان انداخت و گفت

من محمدی دبیر جدید جبرتون هستم. آقای صادقی بنا به دلایلی منتقل شدند و از به بعد درس جبر شما به عهده ی منه -

صدای غر غر بچه ها شنیده می شد که دوباره به بچه ها نگاه تندی انداخت و سپس نگاهش روی من ثابت شد. ترسیدم و
سرم را پایین انداختم. به من اشاره کرد و گفت

!شما -

بله؟ -

روی یک برگه اسامی بچه ها رو از روی دفتر کلاس بنویس، می خوام برای خودم داشته باشم -

در حالی که اسامی را می نوشتم با خودم فکر کردم: "عجیبه! چه چهره ی آشنایی داره. من به تازگی اونو به جا دیدم!" وقتی
اسامی را به دستش دادم نگاه پرجذبه اش را از پشت عینک دانشجویی اش پشتم را لرزاند. قدش متوسط بود و اندامی موزون
داشت و موهای حالت دارش به روی پیشانی اش ریخته بود

به ته کلاس رفت و یک نفر را از روی اسامی صدا کرد و مساله سختی بهش داد و گفت

!حل کن -

دختر بیچاره دست و پایش را حسابی گم کرده بود و مرتب می نوشت و پاک می کرد. نگاهی غضب آلودی به او کرد و گفت:

!همین جا ایستا -

چند نفر دیگه را هم از روی اسامی صدا کرد، ولی هیچ کدام از پس حل مساله برنیامدند. با عصبانیت فریاد کشید

پس این چند ماهه چی می خوندین؟ -

و اسم ثریا را صدا کرد. ثریا دستم را فشاری داد و با عجز بلند شد و پای تخته رفت مساله را دست و پا شکسته حل کرد. آقای محمدی نگاهی به حل مساله انداخت و گفت

!بد نیس، برو بشین. این طور که که معلومه کلاس ضعیفی دارین. باید از اول شروع کنم -

سپس به بقیه هم که ایستاده بودند نگاهی کرد و گفت

.شماها هم می تونین بشینین -

همه نشستند و او شروع شروع به درس دادن کرد. خیلی ساده بیان می کرد و با قاطعیت صحبت می کرد و هیچ کس هم جرات نفس کشیدن نداشت. بالاخره زنگ زده شد همه نفس راحتی کشیدند. بعد از رفتن او بحث در کلاس بالا گرفت. هر کس چیزی می گفت و فقط ثریا بود که از او طرفداری می کرد

!معلم خوبیه، همین سخت گیری باعث میشه تلاشمونو بیشتر کنیم -

ولی آدم قبض روح میشه! خودت یادت نیست وقت بلند شدن چطور دست منو فشار دادی؟ -

درسته، ولی اگه سخت گیری نکنه میشه آقای صادقی! ما امسال کنکور داریم. باید این درس رو خوب یاد بگیریم -

حق با ثریا بود، ولی من هنوز حسابی نگران بودم. اگر من را جلوی کلاس نگه می داشت تا آخر سال پام را به این کلاس نمی گذاشتم

:آن روز وقتی به خواه رسیدم خیلی خسته بودم. سلام کردم و روی مبل ولو شدم. مامان که نگاهم می کرد گفت

.باز چی شده؟ ناراحت به نظر می رسی -

.هیچی، خیلی خستم -

بابا که برخلاف روزهای دیگه امروز ناهار شرکت نمانده بود نگاهی به صورتم کرد و در حالی که روزنامه اش را روی میز می گذاشت گفت

!وسایلتو بردار سر جاش بذار، این هزار دفعه -

کیفم را برداشتم و به اتاقم رفتم. لباسم را عوض کردم بعد از ناهار تکالیفم را انجام دادم. ساعت حدود چهار بود که کارم تمام شد. به اتاق نشیمن رفتم. مهران از دانشگاه برگشته بود. روی مبل لمیده بود و داشت کتاب می خواند. به محض دیدن من گفت

مهشاد با بابا حرف زد. به شرطی قبول کرده که لطمه ای به درست نزنه، ولی مامان هنوز یه کم نگرانه -

مامان که صحبت های مهران را از آشپزخانه شنیده بود گفت

!من هنوز هم میگم، رفتن مهشاد به اون خونه درست نیست، بهتره پوریا بیاد این جا -

مادر من اون به خاطر من پذیرفت، حالا نمی تونم بهش بگم پاشو بیا خونه! ما در ثانی، شما برای چی نگران هستین؟ من -
یه اون اطمینان کافی دارم. اگر این طور نبود که کن اصلا من بهش پیشنهاد نمی دادم. شما که منو خوب می شناسین با چه
آدمایی دوستی می کنم، درسته؟

می دونم، ولی بازم به نظرم درست نیاد. حالا یه روز امتحانی بره. مهشاد اگه دیدی رفتن اون جا به صلاح نیست -
خودت با من یا برادرت در میون بذار

!حالا که شما انقدر نگرانین چه کاریه، انقدرها هم مهم نیست، نمی رم -

مهران در حالی که بلند می شد گفت

کم خودتو لوس کن دیگه. من رو انداختم زشته. امروز وقت دارم بریم با خودش صحبت کنیم. قرار روز و ساعتو بذار -
فردا. تا دیر وقت شرکتیم. بعد از جلسه اول اگه رفتی راضی نبودی یه بهونه میارم

وقتی لبخند رضایت را توی صورت مامان دیدم لبخندی زدم و بلند شدم

با مهران راه افتادیم. از خانه ی ما زیاد دور نبود. تقریبا دو چهار راه پایین تر از ما بودند. مهران زنگ زد و در باز شد.
ناگهان در مقابل چشمانم آقای محمدی ظاهر شد. هول شده بودم و دست پایم شروع به لرزش کرد. نیمچه سلامی کردم و
سرم را پایین انداختم

در حالی که به من نگاه می کرد لبخندی زد و گفت

بفرمایید -

مهران و آقای محمدی جلو رفتند و من مثل محکومی که به طناب دار نزدیک می شود پشت سرشان به راه افتادم

صدای ضربان قلبم را می شنیدم. تمام بدنم یخ کرده بودو با صدای آقای محمدی که می گفت بفرمایید بنشینید به خودم اومدم

صدای پوریا که پسر شیطونی بود و همه چیز را به شوخی می گرفت از پشت سرم شنیدم

با خودم به شباهت پوریا و آقای محمدی فکر کردم. پس این دو تا با این تضاد اخلاقی دو برادر بودند؟! کمی که فکر کردم
دیدم شب مهمانی مهران آقای محمدی هم حضور داشته در دلم هر چه ناسزا بود نثار کودنی خودم کردم. دیگر نه راه پس
داشتم نه راه پیش، بلند شدم به پوریا سلام کردم. پوریا لبخند مخصوصی زد و گفت

!خب برای صدمین بار خوشبختم -

و سپس اشاره ای به برادرش کرد و ادامه داد

حتما پدرام رو تو شب مهمونی دیدی، ولی الان خصوصی تر شما را به هم معرفی می کنم -

ما به غیر از مهمونی جای دیگه ای با هم آشنا شدیم -

:و وقتی نگاه متعجب مهران و پوریا را دید گفتم

!ایشون یکی از شاگردای جدید کلاس جبر من هستن -

در دلم هوشش را تحسین کردم که از میان این همه شاگرد من را به خاطر دارد، ولی وقتی یاد شب مهمانی افتادم فهمیدم من خیلی خنگ تشریف دارم

:مهران در حالی که می خندید گفت

!جدا؟! نمی دونستم. چطور مهشاد به من چیزی نگفت -

!برای ای نکه تا حالا خودم هم نمی دونستم ایشون دوست شما هستن -

یعنی تو شب مهمونی پدرام رو ندیده بودی؟ واقعا که بنام به این هوش! خب حالا مهم نیس، شانس بهت رو آورده. می -
تونی اگه اشکالی توی جبر هم داشتی از پدرام جون کمک بگیری

.همین طوره، من از هیچ کاری کوتاهی نمی کنم -

و با عذرخواهی بلند شد و رفت تا ما راحت تر بتوانیم صحبت کنیم. بعد از رفتن پدرام ما قرار روز و ساعت را گذاشتیم و
آماده خداحافظی شدیم که پدرام با یک سینی چای وارد شد و گفت

!به این زودی؟ تازه چای آوردم -

.ممنون پدرام جون من، خیلی کار دارم. ما که با هم از این حرفا نداریم، باشه واسه بعد -

:وقتی خداحافظی کردیم و توی ماشین جا گرفتم نفس راحتی کشیدم و تا مهران سوار ماشینش شد به طرفش برگشتم و گفتم

چرا به من نگفتی پوریا برادر معلمی هم داره؟ -

!خب این به تو چه ربطی داشت؟ تو می خوای نقاشی یاد بگیری -

.با حرص رویم را به سمت شیشه برگرداندم و با نفس عمیقی حرصم را خارج کردم

.شب مرتب کابوس پوریا را می دیدم که سرم داد می زد که به جای درس خواندن وقت تلف می کنم

.آن روز برخلاف همیشه زودتر از این که مامان صدایم بکند بیدار شدم که این خودش جای سوال برای بقیه داشت

مثل هر روز تریا سر کوچه منتظرم بود. خیلی دلم می خواست تمام چیزی که دیروز برایم اتفاق افتاده بود را برایش تعریف کنم، ولی طاقت آوردم چون اگه بهترین نمره را هم توی درس جبر می گرفتم به حساب دوستی خانوادگیان می گذاشت

توی حیاط مدرسه اثری از برف دیروز نبود. کنار تور والیبال ایستادیم و مشغول حرف زدن شدیم. از دور پدرام را دیدم که از در مدرسه وارد می شود. دست تریا را کشیدم و به سمتی دیگه بردم که دیده نشویم

چته؟ چرا همچین می کنی؟ -

آقای محمدی اومد -

جن نیست که، معلمه! تا آخر سال هم باید باهش بگذرونیم -

آره، ولی نمی دونم چرا نمی تونم باهش رابطه برقرار کنم -

شیطون مگه قراره باهش رابطه برقرار کنی؟ -

در حالی که می خندیدم مشتکی حواله بازوی ثریا کردم که جیغش درآمد

تا آخر هفته دیگه پدram را ندیدم . روز پنج شنبه قرار بود به خانه شان بروم. ناهار را به سرعت خوردم. مهران که به خاطر کلاس من زودتر اومده بود حاضر شد که من را برساند. خیابان خلوت بود و خیلی سریع رسیدیم. مهران گفت

دو ساعت دیگه میام دنبالت -

باشه، خداافظ -

زنگ زد. از پشت آیفون صدایش را شنیدم که گفت

بفرمایید -

پوریا با دیدن من گفت

مهران چرا نیومد تو؟ -

جایی کار داشت باید می رفت. دوباره میاد دنبالم -

خب بهتره شروع کنیم. شما کارای قبلی هم دارین؟ -

دارم، ولی متأسفانه نیاوردم -

اشکالی نداره، من از پایه شروع می کنم -

ابتدا کمی در مورد طراحی صحبت کرد و بعد هم چند خط متوالی کشید و وقتی دید من لبخند می زنم گفت

شاید به نظرت مسخره بیاد، ولی برای قوی شدن دستت تمرین مفیدیه. بعدا می بینی کار مسخره چقدر کمکت می -
کنه

آن قدر کار برام لذت بخش بود که اصلا متوجه گذشت زمان نشدم. بعد از اتمام کلاس نگاهی به در و دیوار خانه انداختم و
گفتم

می تونم کارهاتونو ببینم؟ -

.البته -

و در اتاقی را باز کرد. داخل اتاق پدرام نشسته بود و داشت مطالعه می کرد. به محض ورود ما بلند شد و جواب سلام را با مهربانی داد.

تابلوهای توی اتاق محشر بود، ولی بیشتر طرح های درهم و برهم داشت که من از شان سردر نمی آوردم. تنها یکی با بقیه فرق داشت. زنی پوشیه دار که چشمانش با آدم حرف می زد، با پسر بچه ای گریان در دست

پدرام در حالی که نگاهم می کرد گفت

!مثل این که از این تابلو خوشتون اومده -

!همه زیبان، ولی این یه چیزه دیگه س -

پوریا در حالی که لبخند می زد گفت

!فکر نمی کردم انقدر بد سلیقه باشی -

در حالی که بهم برخورد کرده بود به صورت آن دو نگاه کردم، ولی هر دوشان بی توجه به من شروع به خندیدن کردند و من که متوجه علت خنده آن ها نشدم. با دلخوری از تحقیری که شدم به اتاق نشیمن برگشتم. این بار پدرام هم همراهان آمد و گفت

.امیدوارم همین طور که به نقاشی علاقه مندی به درست هم توجه نشون بدی -

ریاضی درس مشکلیه، ولی شیرین هم هست. من هر وقت که از عهده حل مساله ای برمیام کلی لذت می برم، هر چند -
!گاهی وقتا به دلیل بی دقتی نمرات جالبی نمی گیرم

پوریا گفت

.از ترس معلم باید هم یه همچین حرفی بزنی -

.نه، واقعا نظر شخصیمو دادم -

.در همین حین چشمم به پدرام و نگاه پر جذبه اش افتاد. دستم یخ کرد و نگاهم را به پوریا دوختم -

پدرام گفت

این طور که به نظر می رسه جز شاگرد زرنگی نیستی؟ -

.نه درسته، اول نیستم، ولی جزو زرنگام -

نمره درس جبر ثلث اولت چند شد؟ -

!پونزده -

و بالاترین نمره؟ -

!هیفته -

کلاس ضعیفی دارین -

تقصیر آقای صادقی بود. کلاسش خیلی کسل کننده بود، اصلا هم طرز بیان خوبی نداشت. هر چند از نظر معلومات خیلی -
بالا بودن، ولی از نظر معلم بودن ناشی بود

در همین حین شروع کردم به توضیح دادن کارهای آقای صادقی و ناخودآگاه صدا و حرکات آقای صادقی را تقلید کردم که ناگهان با خنده پوریا به خودم آمدم. وای چه خراب کاری کرده بودم. همیشه بی فکر حرف می زدم. تازه داشت ترسم می ریخت.

پوریا که هنوز از حرکت من می خندید گفت

می تونی صدای پدرامم تقلید کنی؟ -

با شرمندگی و گونه هایی که از التهاب می سوخت گفتم

آقای محمدی دبیر خیلی خوبی هستند -

پدرام نگاهی شماتت بار به برادرش انداخت و گفت

دوست دارم حالا که داری به منزل ما میای اگر اشکالی توی جبر داشتی با من در میون بذاری. این بار بالاترین نمره باید -
مال شما باشه

صدای زنگ در نشان از آمدن مهران می داد. مهران آمد داخل و با پوریا مشغول صحبت شد، ولی من در این فکر بودم که این شنبه حتما نوبت من است که درس بپرسم. آن قدر ذهنم مشغول بود که اصلا متوجه حرف های دو برادر با مهران نمی شدم. دوست داشتم زودتر به خانه بروم تا درس را شروع کنم. به محض بلند شدن مهران با عجله وسایلم را جمع کردم و سریع خداحافظی کردم. مهران من را کنار در پیاده کرد و گفت که کمی کار دارد بعد می آید

همین که وارد خانه شدم متوجه شدم خانواده ی عمو مهمانمان هستند. با خوشحالی به طرفشان رفتم با عمو و زن عمو ژیلای تنها دختر عمویم احوالپرسی کردم. ژیلای دختر سرزنده ای بود که من حس می کردم به مهران هم علاقه دارد

همراه ژیلای به اتاقم رفتم. روی تختم نشست و گفت

پس مهران کجاس؟ -

میاد، کمی کار داشت -

به دور و بر اتاقم نگاهی کرد و در مورد درس و مدرسه صحبت کردیم. با صدای ضربه ای به در به خود آمدم. مهران وارد اتاق شد و ژیلای با عجله نگاهی به سمت آینه انداخت و بعد از مطمئن شدن از این که مرتب است، لبخندی زد. مهران رو به من گفت

خب نگفتی، چطور بود؟ -

.خوب بود -

رفتارش چطور بود؟ -

.خوب بود. خیلی سعی می کرد جدی باشه -

مهران دیگر حرفی نزد. به ژیلانگهی انداخت. دختری قد بلند و بلوند که هیچ عیبی توی صورتش نبود، با این حال آگه آرایش نمی کرد و این قدر لوندی نداشت، جذاب نبود. خوب می دانست چه کار کند و چه بپوشد که همه را تحت تأثیر قرار بدهد. کمی در سکوت گذشت. برای این که حرفی زده باشم گفتم

بچه ها با برنامه کوه موافقین؟ -

:مهران با خوش حالی نگاهم کرد و گفت

!عالیه -

:ژیلان در حالی که چشمانش از خوش حالی برق می زد گفت

من با بابا اینا صحبت می کنم امشب این جا بمونیم صبح زود بریم -

لعنت به این دهن گشادم که امروز کلی برایم دردسر درست کرده بود. نمی توانستم آدم بشوم. برای این که ماس مالی کنم گفتم

!بذاریم برای هفته ی دیگه، سه تایی که خوش نمی گذره -

:مهران گفت

مگه می خوایم چه کار کنیم که یه هفته وقت بخواد؟ الان من به چند تا از دوستانم زنگ می زنم ردیفش می کنم -

:ژیلان لبخندی زد و گفت

!اون وقت دوستان دخترن؟ -

:مهران مرموزانه جواب داد

!فردا می فهمین -

و بدون این که جایی برای سوال بیشتر بگذارد از اتاق زد بیرون

فکر می کنی دوستاش دخترن؟ -

.اصلا مهران اهل این حرفا نیس، فکرشم نکن -

!خیلی مرموز به نظر می رسید -

.می خواست ما رو اذیت کنه -

فصل دوم

مهران با عمو و بابا حرف زده بود و آن ها شب را خانه ی ما ماندند. صبح زود بلند شدیم و لباس های گرمی پوشیدیم. مهران چوب های اسکی را برداشته و در ماشین گذاشت و همگی سوار شدیم. مهران هنوز حاضر نبود به ما بگوید با چه کسانی همراهیم، ولی این موضوع اهمیتش را برای ژیلا از دست داده بود. من پشت نشستم و گفتم

خیلی خوابم میاد، کسی بیدارم نکنه -

هنوز ماشین از پارکینگ در نیامده بود که خوابم برد. سر راه با با صدای خنده از خواب بیدار شدم. هنوز خیلی مانده بود برسیم. به ژیلا که کنارم بود نگاهی کردم و خمیازه کشیدم. هنوز درست چشمانم باز نشده بود

بالاخره بیدار شدی؟ -

با این حرف ژیلا همه به طرفم برگشتند. با تعجب چشمم به دو برادر محمدی افتاد و با کج خلقی سلام کردم

پوریا صدای ضبط را تا جایی که امکان داشت بلند کرد و رو به پدرام که جای مهران رانندگی می کرد گفت

حالا اجازه هست آقا معلم؟ -

پدرام بدون جواب به او از آینه نگاهی به صورتم کرد و گفت

مثل این که خیلی خسته بودین -

بله، خیلی -

رویک را به سمت جاده برگرداندم. مهران بی نمک از غافلگیر کردن من خیلی لذت می برد. این دفعه تا مطمئن نشوم با چه کسانی همراهم جایی نمی روم. همه می خندیدند و از این گردش لذت می بردند، ولی من هنوز عصبانی بودم. صدای خنده های کش دار ژیلا روی اعصابم بود. مهران در حالی که از نایلون میوه برمی داشت گفت

هنوز سر حال نیومدی؟ -

آهسته بدون این که دو برادر بشنوند رو به مهران گفتم

چرا با اینا؟ واقعا که -

حالا مگه چی شده؟ تو از چی ناراحتی؟ -

بدون جواب دادن دوباره به سمت پنجره برگشتم. هیچ چیز نخوانده بودم. فردا سر کلاسش با آن قیافه حق به جانبش حال من را حسابی می گرفت

از شیب تندى بالا رفتیم و بالاخره رسیدیم. ماشین را که پارک کرد. پیاده شدیم

مهران و پوریا چوب های اسکیشان را برداشتند و به ما گفتند همین جا بایستید تا بلیط بگیریم

:من هنوز کسل بودم و حرفی نمی زدم. به تله اسکی ها نگاهی کردم و گفتم

!چقدر هوا سرده -

.هوا خیلی سرد بود و مه غلیظی همه جا را پوشانده بود

:مهران رسید و گفت

.بچه ها بریم -

پوریا توی صف تله کابین ایستاده و ما کنارش رفتیم. بعد از مدتی سوار تله کابین شدیم

.دو ردیف صندلی پشت به پشت هم داشت. پسرها پشت ما نشسته بودند و ما را نمی دیدند

اول کمی سرم گیج رفت، ولی بعد برام عادی شد. ژایلا می ترسید و دست یخ زده اش را توی دستم گذاشته بود. به زیر پام نگاه کردم. مردم در حال اسکی کردن بودند. خیلی منظره زیبایی بود

در تله کابینی که پشت سرما می آمد دو پسر نشسته بودند. من با اشاره سر ژایلا متوجهشان شدم. برایمان دست تکان می دادند. نگاهم را برگرداندم و دوباره به اطرافم نگاه کردم که دوباره با فشار دست ژایلا به طرفش برگشتم. او به رو به رو اشاره می کرد. یکی از آن ها شکلک های بانمکی درمی آورد. از دیدن قیافه مضحک آن ها خنده ام گرفته بود که با سفلمه دوباره ژایلا به پهلویم دیگه نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. ژایلا هم صدای خنده اش بلند شده بود. مهران و پدرام برگشتند و مهران گفت

برای چی می خندین؟ -

:کمی خودمان را جمع و جور کردیم و گفتیم

.هیچی -

پدرام صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. مثل این که متوجه موضوع شده بود. خنده ام قطع شد و جایش را وحشت گرفت. مهران دیگر دنبال موضوع را نگرفت، ولی پدرام نگاه بدی به من انداخت. دیگر صدایی از من و ژایلا درنیامد

:به ایستگاه بعد رسیدیم و پیاده شدیم. جرات نگا کردن به پدرام را نداشتم. ژایلا آهسته در گوشم گفت

!دو تا پسر هم پیاده شدن. دارن دنبال ما میان -

.همینو کم داشتیم -

:به رستورانی رفتیم و چایی گرم خوردیم. مهران رو به من گفت

!نگفتی به چی می خندیدی -

پدرام به صورتم خیره شده بود. این دیگر این وسط چی می گفت؟ به این چه ربطی داشت؟ آقا بزرگ! ژایلا به دادم رسید و گفت

من جوک گفتم خندیدیم -

خب به ما هم بگو بخندیم -

ژیلا دست پاچه شده بود، از طرفی هم اون دو تا پسر دست بردار نبودند و میز رو به روی ما را انتخاب کرده بودند و خیره به ما چشم دوخته بودند. مقصر خودمان بودیم، آگه به آن ها نمی خندیدیم این جسارت را پیدا نمی کردند که با وجود سه پسر همراهمان همچین رفتاری نشان بدهند

پدرام در حالی که از پشت میز بلند می شد گفت

هر جوکی که تعریف کردنی نیست، آگه قرار بود تعریف کنن از همون اول بلند می گفتن ما هم بشنویم -

نفسم را بیرون دادم، ولی حرارت بدنم و داغی گونه هایم را حس می کردم

از رستوران بیرون آمدیم. پوریا رو به مهران گفت

بیا تا ما بریم کمی اسکی کنیم، این سه تا هم کمی روی برفا لیز بخورن بهشون خوش بگذره -

و بعد هم با این شوخی بی مزه بلند بلند خندید. فکر می کرد خیلی بانمک است! دوباره نگاهی به صورت های ما کرد و با صدای بلندتری خندید و ادامه داد

!حالا چرا بهتون برخورد؟ زود برمی گردیم -

این را گفت و دست مهران را کشید و از ما دور شد

همین را کم داشتیم. ما را با پدرام عصا قورت داده تنها گذاشته بودند. حسابی از دست مهران کفری بودم. ژيلا هم که بدتر از من دلخور بود. رو به پدرام گفت

چرا شما باهاشون نرفتین؟ -

اونا هم کار درستی نکردن شما رو تنها گذاشتن. من آگه چوبای اسکیمو هم میاوردم باهاشون نمی رفتم -

توی دلم گفتم: "نگفتم آقا بزرگه؟!!" و لبخند پت و پهنی از فکرم صورتم را گرفت. پدرام با دیدن لبخند من به پشتش نگاهی انداخت. در همین لحظه آن دو تا پسر از رستوران بیرون آمدند. دوباره نگاه بدی به ما کرد و به سمت آن دو تا رفت. وای همین را کم داشتیم. رو به ژيلا گفتم

!نباید می خندیدیم. حالا با هم دعواشون نشه؟ -

!تقصیر ما چیه؟ قیافشون مضحک بود -

خدا کنه شری به پا نشه -

نترس، خیلی عادی داره صحبت می کنه -

پدرام بعد از کمی صحبت برگشت. نمی دانم چی به آن دو تا گفت که دیگه مزاحم ما نشدند و خودش اصلا به روی ما نیاورد. و ما را کمی آزاد گذاشت. بعد از رفتن او نفس راحتی کشیدیم و به دور و اطراف خود نگاهی اندختیم

خیلی ها لاستیک آورده بودند و روی برفا لیز می خوردند. چند گروه هم داشتند برف بازی می کردند. با دیدنشان کمی سرحال آمدم و با ژایلا شروع کردیم به برف بازی و دویدن. بعد از کلی دویدن بالای سر اشیایی نشستم که ژایلا از پشت سر : هلم داد. روی برف ها غلتیدم. وقتی سر پا ایستادم خودم را تکاندم و به ژایلا گفتم

!داشتیم ناغافل -

!حالا دیگه -

:به کنارم آمد و گفت

!اه، این کیه دیگه؟ چقدر بد عنقه -

- آره خیلی -

:و با صدای پدram ادامه دادم

.هر جوکی که تعریف کردنی نیست -

.مثل آقا معلما می مونه -

مگه نمی دونی؟ واقعا معلمه دبیر جبر مونه! این مهران گاهی کفرمو در میاره. با این که می دونه دبیر مونه و من باهانش - رودروایستی دارم بازم باهانشون قرار گذاشت. تو که نمی دونی چقدر سر کلاس بداخلاقه! هیچ کس جرات نفس کشیدن سر کلاسشو نداره

!راست میگی؟ عجب شانسی داری تو! چقدر عذاب آورده -

.همین طوره -

ناگهان صدای سرفه ای را پشت سرم شنیدم. نفسم را حبس کردم و به عقب برگشتم. وای، این این جا چه کار می کرد؟ از کی داشت حرفایم را گوش می داد. هر دومان ساکت شدیم

.بر اتون شیرکاکائوی داغ گرفتم گفتم بعد از برف بازی می چسبه. بخورید تا سرد نشده -

تشکر کردم و از دستش گرفتم. وقتی که می خواست لیوان را به دستم بدهد کمی مکث کرد و به چشمانم خیره شد. لبخندی زد. مثل این که می خواست یه چیزی بگوید، ولی بعد پشیمان شد

.کوله ام را از پشتم در آوردم. از داخلش جعبه خرما را در آوردم

.بهتره تا مهران نیومده همه رو بخوریم -

خرماها رو تعارف کردم. پدram یکی برداشت، ولی ژایلا یک مشت برداشت و یکهو همه را به دهانش گذاشت. از کار ژایلا :به خنده افتادیم. جعبه را کناری گذاشتم و گفتم

!اینم برای خودم -

.مثل این که سر من کلاه رفت -

!چون مثل برادرم اسکی نرفتن بازم می تونین بردارین -

:پدرام کنارم روی برف ها نشست و به دوردست خیره شد که ژیلا گفت

.بالاخره اومدن! مثل این که دارن دنبال ما می گردن -

:با عجله مشتی خرما توی دهانم ریختم و گفتم

.باید عجله کرد -

شیرینی خرماها به گلویم پرید و باعث شد که به سرفه بیفتم. داشتم خفه می شدم. پدرام جعبه خرماها را توی کوله ام جا داد و گفت:

.تا خودتو خفه نکردی پنهونش کنم -

:هسته خرماها را یکی یکی از دهانم خارج کردم و گفتم

!دیگه خبری از خرما نیس. حالا که خرچشون رو از ما سوا کردن باید تنبیه شن -

.ژیلا که از انتظار خسته شده بود بلند شد و برایشان دست تکان داد

.اه، چرا لو دادی؟ لافل یه کم برای پیدا کردنمون زحمت می کشیدن -

:پوریا و مهران به سمتان برگشتند. مهران با دیدن هسته خرماها توی نایلون کنار دستم گفت

!دخل خرماها رو هم که آوردین -

.نه حتما سهم ما رو هم کنار گذاشتن؟! نه مهشاد خانم؟ -

.چون خیلی مشغول لیز خوردن بودیم اصلا یادمون نبود باید سهم شما رو هم کنار بذاریم -

!حالا که این طوره پس بگیر -

و با این حرف گوله برفی را که در دستش بود به سمت پرتاب کرد. جا خالی دادم و درست خورد توی صورت ژیلا. از قیافه ژیلا خنده ام گرفت. ژیلا به سرعت گلوله ای درست کرد و به دنبال مهران دوید و من هم چند گلوله درست کردم و به کمک ژیلا رفتم. مهران در حالی که می دوید گفت

.چند نفر به یه نفر؟! پوریا به دادم برس -

:پوریا به سمت من نشانه گرفت و گفت

!اون دفعه نخورد، ولی این بار حتما می خوره -

من در حالی که می دویدم گوله های ذخیره ی توی دستم را به سمتش پرتاب کردم . پدرام ایستاده بود به قیافه های ما می خندید.

بعد از کلی کشمکش مهران دست هایش را بالا برد و گفت

!تسلیم -

ژبلا با خوش حالی گفت

!آخ جون ما بردیم -

پوریا در حالی که موهای روی صورتش را کنار می زد گفت

!به این زودی از دو تا دختر شکست خوردی؟ -

فورا به گلوله را به سمتش نشانه گرفتم و گفتم

یکی دیگه دوس داری نوش جون کنی؟ -

!نه جون خودم، منم تسلیم -

روی زمین ولو شدیم. تمام بدنم خیس شده بود

پدram به سر تا پایم نگاهی کرد و گفت

!با این وضعیت فکر نکنم بتونی بیای سر کلاس -

وای چقدر ضد حال بود. دلشوره عجیبی به دلم افتاد. هیچ دلم نمی خواست فردا سر کلاسش کم بیارم. به خاطر انتقام از حرف های منم شده فردا من باید مساله ها را حل کنم

مهران رو به همه کرد و گفت

الان که برای ناهار زوده، چطوره تا ایستگاه بعدی رو پیاده بریم؟ -

. فکر نمی کنم با این همه برف کار درستی باشه -

"اه، باز این حرف زد! خیلی احساس عقل کلی داره. خدا کنه فقط زودتر بریم خونه دیگه حاله داره بد میشه"

اتفاقا ما رفتیم، اصلا خطرناک نیس -

بالاخره با کلی بحث تصمیم بر این شد که پایین برویم

ژبلا به تندى حرکت کرد و کنار مهران قرار گرفت. من و دو برادر در کنار هم حرکت می کردیم

"!نه این که خیلی خوشم میاد"

کیم که رفتیم پوریا خسته شد و گفت

شما دو تا خیلی آروم راه میرین! حوصله آدم سر میره. معلوم نیست برای چی کوه اومدین؟! از اون دو تا یاد بگیرین -

پورخندی زدم و خواستم جوابش را بدهم که که پوریا جلوی پای ما لیز خورد افتاد زمین

وای که چقدر دلم خنک شد پسره ی از خود راضی! " بلند بهش خندیدیم، ولی اونکه از رو نمی رفت. در حالی که خودش " را می تکاند گفت

!این کار رو کردم که ببینین یواش راه رفتن چه زیان هایی داره -

چه برادر مهربونی دارم من. برو نمی خواد به ما چیزی نشون بدی -

و او همین طور که می خندید از ما دور شد

من که به خاطر برف بازی و خیس شدن لباس هایم حساسی سردم شده بود، شروع به لرزیدن کردم. شالم را بالاتر کشیدم، ولی دندان هایم مرتب به هم می خورد

نگفتم اون روی برف غلت زدن کار دستت میده؟ بیا کاپشن منو تنت کن -

نه ممنون، می تونم تحمل کنم. چیز دیگه ای نمونه -

ولی ممکنه سرما بخوری. دوست ندارم جاتو توی کلاس خالی ببینم -

این چی میگه این وسط؟ می خواد دستم بندازه؟" به صورتش نگاه کردم. از خشکی و جذبه ی توی کلاس خبری نبود. تازه " چیزی هم توی صورتش حس می کردم که نمی دانستم چیست. چقدر این طوری بهتر بود! "من دارم با خودم چی میگم؟ من "که ازش بدم میاد، این حرفا برام خیلی زوده. با یه جمله ی بی معنی که من نباید زود احساساتی بشم

قدم هایم را تند کردم. بدون این که جوابی به پدرام بدهم خودم را به ژایلا و مهران رساندم. وقتی به ایستگاه بعدی رسیدیم دیگه تمام استخون هایم یخ زده بود. اصلا حال خوشی نداشتم. بقیه هم که حال خراب من را دیدند تصمیم به برگشتن گرفتند. سریع سوار تله کابین برگشتی شدیم. من به محض رسیدن سریع سوار ماشین شدم و مهران بخاری ماشین را روشن کرد و بقیه بدون این که سوار بشوند کسل از به هم خوردن برنامه شان به ماشین تکیه زده بودند. در ماشین را باز کردم و گفتم

شما ناراحت نباشین، الان دیگه خوبم. شما برین ناهار بخورین، من هم دارم کم کم گرم میشم. تا شماها برگردین منم کمی - می خوابم

مهران نگاهی به من کرد و گفت

بدون تو که ناهار به ما مزه نمی ده. برمی گردیم خونه توی راه هم یه چیزی می گیریم -

همه سوار ماشین شدند و راهی خانه شدیم

همه احساس گرسنگی می کردند و خسته بودند. من یاد خرماها افتادم. آن ها رو درآوردم به همه تعارف کردم. با دیدن جعبه خرماها همه به خنده افتادند. پدرام جلوی یه ساندویچ فروشی نگه داشت و برای همه ساندویچ گرفت. توی ماشین خوردیم. سرم کمی درد می کرد، ولی بهتر شده بودم. وقتی به خانه رسیدیم عمو و بابا داشتند چرت بعد از ظهرشان را می زدند، و مامان و زن عمو هم مشغول حرف زدن بودند. تا چشمشون به ما افتاد مامان گفت

چیه؟ چرا مثل لشگر شکست خورده شدین؟ -

!خیلی خسته ایم، فکر کنم عزیز درونتم سرما خورده -

آره مهشاد؟ نگفتم مواظب باشین؟ -

نه، یه کم لرزم گرفت و زودتر برگشتیم -

خیلی خب، تا لباساتون رو عوض کنین منم یه چای داغ براتون بریزم. تو هم بعد چایی یه قرص بخور و کمی استراحت کن.

وقتی برای استراحت توی اتاقم رفتم اصلا خوابم نمی آمد. فکر پدram از سرم خارج نمی شد. "چرا تمام فکرم گرفته؟" کتاب جبرم را باز کردم و تصمیم گرفتم خودم را برای فردا آماده کنم

فردای آن روز با آمادگی کامل سر کلاس حاضر شدم؛ البته سرم کمی درد می کرد، ولی آن قدر نبود که باعث غیبتم بشود. پدram با چهره متفاوت با دیروز به کلاس آمد. دوباره کلاس ساکت شده بود و همه منتظر بودند که یکی را صدا کند، ولی برخلاف توقع همه شروع به درس دادن کرد. دادن درس جدید خیال همه را راحت کرد

با تمام شدن درس گچ را پای تخته انداخت بعد هم اسمم را صدا کرد. با شنیدن اسمم بدون تشویش بلند شدم. ثریا به صورتم چشم دوخته بود و نگران بود، ولی با لبخندی خیالش را راحت کردم

با دادن سوال نفس عمیقی کشیدم. شروع به حل کردن کردم و بعد از حل بهش خیره شدم. لبخندی از رضایت توی صورتش بود

زنگ کلاس که زده شد. ثریا با خوش حالی به سمت برگشت و گفت

!کارت حرف نداشت، آفرین -

مرسی عزیزم -

سردردم خیلی زیادتر شده بود و بهش استخوان درد هم اضافه شده بود. زنگ تفریح و توی کلاس ماندم دو زنگ دیگر اصلا حال خوشی نداشتم و از درد به خودم می پیچیدم. موقع رفتن به خانه آن قدر حالم بد بود که ثریا دستم را گرفته بود تا زمین نخورم، که جلوی در مدرسه پدram چشمش به من افتاد و گفت

چیزی شده خانم رسولی؟ -

"!حالا یعنی چی می خواد حالمو بپرسه؟ این که امروز بدش نمیومد حسابی جلوی همه کف بشم"

!نه چیزی نیس، کمی استخونام درد می کنه. فکر می کنم سرما خوردم -

بهتره صبر کنین تا با منزلتون تماس بگیرن بیان دنبالتون، این جوری براتون مشکله -

چیز مهمی نیس، خودم تا خونه میرم -

و برای این که دست از سرم بردارد دستم را از دست ثریا در آوردم و صاف ایستادم و به راهم ادامه دادم

ثریا که از رفتار من تعجب کرده بود گفت

مهشاد این رفتار را از تو بعیده! چرا انقدر بد با آقای محمدی صحبت کردی؟ -

!من که چیزی نگفتم -

ثریا نگاهی به صورتم کرد دیگه حرفی نزد

فصل سوم

در خانه وقتی که دید حال من خراب است به بابا زنگ زد که هر چه زودتر بیاید من را به دکتر ببرد، که همان موقع مهران رسید.

چی شده؟ -

فکر کنم برف بازی دیروز کار دستم داده؟ بدجوری سرما خوردم -

!ای جوجه ماشینی -

!بابا قوی ترین مرد جهان -

!لااقل با یه فوت مریض نمی شم. حالا زودتر پاشو حاضر شو بابا تو شرکت بهم گفت بیام دنبالت بریم دکتر -

دکتر پس از معاینه من گفت که آنژین سختی گرفتم و باید استراحت کنم. چند روز گذشت، ولی اثری از بهبودی در وضع من دیده نمی شد و نه تنها بهتر نشده بودم، بلکه ضعف کلی تمام بدنم را گرفته بود و اشتهایی برای خوردن غذا نداشتم. مامان و بابا در کمال ناراحتی شاهد ضعیف شدن روز به روزم بودند و کاری از دستشان بر نمی آمد. بابا چند بار دیگه هم من را به دکتر برد و همگی منتظر جواب آزمایش بودیم. پنج شنبه شده بود و من چند روز را به مدرسه نرفته بودم و کلی از درس ها عقب افتاده بودم. در آزمایشم مشخص شد که برفان گرفتم و دکتر گفت حرکت و فعالیت برام خطر دارد؛ هر چند که اصلا حس هیچ حرکتی هم نداشتم به محض این که توی جایم می نشستم سرگیجه می گرفتم

روزها می گذشت و من مفهوم زمان را از دست داده بودم. ثریا چند بار به دیدنم آمده بود، ولی برای این که مبتلا نشود وارد اتاقم نشده بود. مهران می گفت پدرام و پوریا تلفنی حالم را پرسیدند. نمی دانم چرا از دست پدرام هنوز ناراحت بودم. مثل این که او باعث مریضی من شده باشد، هر وقت مهران حرفش را می زد خون توی صورتم می دوید و گرمای صورتم را حس می کردم

بارها خودم را قانع می کردم که او هم دبیر یست مثل بقیه دبیرها، ولی دوباره برمی گشتم سر جای اولم

سه هفته ای از مریضیم گذشته، داشتم دوران نقاهتم را می گذراندم. این بار عمو این ها که به دیدنم آمدند ژیلای اجازه پیدا کرد که به اتاقم بیاید. حکم اسپیری را داشتم که از ممنوع الملاقاتی درآمده، با شادی به صورتش نگاه کردم که صحبت رو به روز جمعه چند هفته پیش کشاند و گفت:

عجب گردشی شد، دیگه فکر نکنم هیچ وقت هوش رفتن به توچال به سرت بزنه -

با این همه دردمرا وقتی به اون روزا فکر می کنم می بینم خوش هم گذشت -

راستی دیگه از اون روز پدرام و پوریا رو ندیدی؟ بچه های بدی نبودن، ولی پدرام یک کمی بدعق بود -

فردای اون روز با من کلاس داشت. توی مدرسه دیدمش، ولی از اون روز به بعد دیگه ندیدمش -

و بعد همه ماجرای آن روز را برایش تعریف کردم. ژیلای گفت

خوب کاری کردی باهش اون طوری حرف زدی. حقش بود پسره ی از خود راضی! شاید اون روز همه ی حرفای ما - رو شنید

آره منم این فکر رو می کنم -

هر روز حالم بهتر از روز قبل می شد و کم کم اشتهایم برمی گشت. چند بار هم برای هوا خوری به حیاط رفتم. وقتی که راه می رفتم احساس خوشایندی به من دست می داد و دوست داشتم ساعت ها راهپیمایی کنم، ولی چون هنوز کامل خوب نشده بودم بابا و مامان مانع می شدند. از درس ها خیلی عقب افتاده بودم. بابا تصمیم گرفته بود برای جبران درس های عقب افتاده معلم سرخانه بگیرد. مهران برای درس جبر و مثلثات و فیزیک پدرام را پیشنهاد کرد و برای درس شیمی هم معلمی را که دوست پدرام بود. زبان هم خود مهران کمک می کرد. من اصلا راضی نبودم پدرام معلم سرخانه ام بشود. همان توی مدرسه می دیدمش کافی بود و تنها بهانه ای که می توانستم برای ردش به بابا بگم سخگیری اش بود، ولی باز هم این مهران بود که کاسه و کوزه من را به هم ریخت

خیلی دلت بخواد! دبیر نمونه س. فکر کردی راه میفته الکی بره خونه ی این و اون تدریس کنه؟! تازه شاید اون قبول نکنه -

سختگیری که نشد بهونه. حالا آخر سال نتیجشو می بینی. مهران باهش صحبت کن، اینو ولش کن -

همیشه همین است، توی خونه ی ما حرف اول و آخر را بابا می زند. با این که راضی نبودم ولی مجبور شدم

مهران با او صحبت کرده بود و او هم با کلی منت قبول کرده بود. هنوز مدرسه نمی رفتم و قرار بود که او برای اولین جلسه بیاید خانه ی ما

مثل همیشه یک لباس ساده پوشیدم. موهایم را هم با یه کش پشتم سفت بستم. با صورتی گرفته با او سلام و احوال پرسیدم، ولی برخلاف من او خیلی خوش حال به نظر می رسید. رو به رویم نشست و کتاب فیزیکم را باز کرد و بعد از پرسیدن این که تا کجا خواندیم شروع به توضیح دادن کرد. هر نکته ای که درس می داد مثالی هم می زد و یک مساله می داد تا حل کنم و تا حل نمی کردم از آن نمی گذشت. کم کم اخم هایم از هم باز شد و یادم رفت که عصبانی بودم. حق با بابا بود، نتیجه ی کارش عالی بود. متوجه زمان نبودم. بدون خستگی داشتم مساله حل می کردم که سر و کله ی مهران با سینی چایی پیدا شد

خسته نباشین! شاگرد تنبلی نیس. فقط کمی لوسه، ولی بخاطر مریضیش زیاد بهش سخت نگیر -

"این الان می خواد منو خراب کنه یا هوامو داشته باشه؟ خروس بی محل"

اتفاقا خیلی هم خوب یاد می گیره. به جلسه دیگه برای فیزیک برایشون کافیه -

معلم شیمی چی شد؟ صحبت کردی؟ -

آره قبول کرده، میاد -

و بعد از نوشیدن چایش خداحافظی کرد و رفت

از فردا قرار بود بروم مدرسه. دلم برای دوستانم و معلم ها تنگ شده بود

شبی را که قرار بود فردایش بروم مدرسه مهران برایم یه کتاب از طرف پوریا آورد و گفت

پوریا رو امروز دانشکده دیدم، اینو داد بدم بهت. مثل این که قولشو بهت داده بوده -

وای، ممنون داداشی جونم -

برو انقدر زبون نریز -

رفتم توی اتاقم و پریدم روی تختم. اصول طراحی بود، از مبتدی تا حرفه ای. با خوشحالی یکی یکی طرح هایش را نگاه می کردم. خیلی قشنگ بود. وسط یکی از صفحه هایش چشمم به یک تکه کاغذ تا شده افتاد

"احتما باید طراحی پوریا باشه"

یکهو چشمم افتاد به عکس خودم که سرم را انداخته بودم پایین و موهایم روی صورتم ریخته بود

"وای این این جا چه کار می کنه؟ یعنی پوریا این عکسو کشیده؟"

منظور پوریا را از این کار درک نمی کردم. عکس را دوباره همان طور تا کردم و وسط صفحه قرار دادم. تصمیم گرفتم دفعه ی بعدی که پوریا را دیدم کتاب را بهش پس بدهم و طوری وانمود کنم که عکس را ندیدم و عکس العملش را ببینم. دیگه داشت چشمانم سنگینی می کرد، باید می خوابیدم تا صبح سر حال به مدرسه برم

پدر فردای آن روز من را مدرسه رساند. اولین کسی که به سراغم آمد ثریا بود. با خوش حالی پرید و من را بغل کرد

نمی دونی این چند هفته که مدرسه نبود چقدر کلاس ساکت بود. دیگه کسی نبود که سر زنگ فیزیک منو بخندونه -

خوبه دیگه، از دست وز وزای من راحت بودی -

چند تا دیگه از دوستانم دورم حلقه زدند. کمی حرف زدیم. زنگ اول زبان داشتیم. خانم فهیمی دبیر زبانمون بود که با دیدنم گفت:

امیدوارم دیگه مریض نشی -

ممنون -

سپس یک مقدار از جلسه قبل توضیح داد و شروع به دادن درس جدید کرد

زنگ تفریح ثریا کنارم روی سکوی حیاط نشست و گفت

قرار بود معلم خصوصی بگیرم، چی شد؟ -

برای فیزیک و جبر و مثلثات یکیو بابا پیدا کرده و برای شیمی هم قراره صحبت کنه -

خب کی هست؟ -

نمی دونم، از دوستای مهرانه -

ثریا نگاهی به صورتم کرد و با لبخند گفت

مشکوک می زنی دختر! خب تو که نمی تونی دروغ بگی آخه واسه چی میگی؟ -

ثریا راست می گفت، من هر وقت دروغ می گفتم همه متوجه می شدند. خودمم هم خیلی دلم می خواست برای یکی تعریف کنم. پس همه چیز را تعریف کردم

!خیلی جالبه شده، مثل داستانا -

موقع شام مهران ساکت نشسته بود و دیگر مثل همیشه پرخوری نمی کرد. بعد از شام هم خیلی آرام به اتافش رفت. مامان نگاه نگرانش را به در دوخت. وقتی دید من متوجه شدم گفت

نمی دونم چش شده، اول فکر می کردم به خاطر مریضی توئه، ولی حالا چی؟ -

مامان جونم چه حرفا می زنی! خب یا درساش زیاده یا کارش. چند روز دیگه سرحال میشه اون وقت آرزو می کنین کاش - همین جوری ساکت می موند

مهران هر چقدر هم که ناراحت بود از غذاش کم نمی داشت -

خب حتما می خواد هیکلش را میزون کنه. اینم غصه داره؟ من الان میرم باهات حرف می زنم ببینم چش شده. خوبه - مامان خانم؟

برو، من که نتونستم از زیر زبونش بیرون بکشم -

به در اتاق مهران ضربه زدم و وارد شدم. خیلی در فکر بود

!چی؟ ببینم داداشیم ساکت باشه -

یه مشکل کاریه، درست میشه -

!تو که از این مشکلا زیاد داشتی، ولی هیچ وقت این طوری نبود. تا نگی از اتافت بیرون نمی رم -

خیلی پریبله ای مهشاد! خودم می خواستم خوب که شدی باهات صحبت کنم -

مهران از علاقه اش به ژیل گفت و این که دوست ندارد هنوز کسی بفهمد. می خواست از انتخابش مطمئن بشود. می خواست بدون این که ژیل بفهمد بیشتر با او رفت و آمد کند و برای این کار از من کمک می خواست

"آخی، داداشم عاشق شده! اون که همه چیز رو به شوخی و مسخره می گرفت"

با این فکر نیشم تا بناگوشم باز شد و مهران که این را دید گفت

پاشو برو. از این موضوع به مامانم حرفی نزن، تو هنوز خیلی بچه ای -

برای چی ناراحت میشی؟ خب خوش حال شدم. به نظرم ژیل دختر خیلی خوبیه -

می دونی چیه؟ عاشقش نیستم، ولی خیلی فکرمو مشغول کرده. می خوام بیشتر بشناسمش. حالا برای ازدواج خیلی زوده -

می خوای تو آب نمک نگهش داری؟ پسرا همشون همین جورین، ولی خب چون برادرمی کمکت می کنم. تازه فکر کنم -
اونم از تو بدش نمیداد

از کجا فهمیدی؟ -

از رفتاراش -

خوبه، فعلا به کسی حرفی نزن. وقتی مطمئن بشم خودم با بابا و مامان حرف می زنم -

از اتاق مهران که بیرون آمدم مامان نگران نگاهم کرد. لبخندی زد و گفتم

نگفتم چیزی نیست؟! مشکل کاریه، چند روز دیگه خوب میشه -

و برای این که متوجه دروغم نشود به اتاقم پناه بردم

سه شبیه بود و من سریع به خونه آمدم. قرار بود آن روز معلمی را که پدرام معرفی کرده بود به خونه مان بیاید. کمی اتاقم را مرتب کردم و بعد تا آمدنش مشغول درس خواندن شدم. با صدای زنگ در به سرعت بلند شدم و با باز شدن در با تعجب با چهره ی دختری بی نهایت زیبا رو به رو شدم. لبخندی زد و رو به من و مامان گفت

نوری هستم -

وقتی کنارم قرار گرفت متوجه شدم که قدش از من خیلی بلندتر است. لاغر بود و هیگلی زیبا داشت. وقتی که شروع به درس دادن کرد تعجب من دو چندان شد. درست مثل پدرام توضیح می داد. آرام و ساده بود و لبخند نمکی هم به لب داشت که محو نمی شد. وقتی که درس دادنش تمام شد با من کمی صحبت کرد. در بین صحبت هایش متوجه شدم چند سالی از من بزرگ تر است و در همان دانشکده ای درس می خواند که پدرام درس می خواند

خیلی کنجکاو بودم رابطه ی بین پدرام و او را کشف کنم که از لا به لای حرف هایش متوجه شدم نامزد دارد. در حالی که شماره تلفنش را در اختیارم می گذاشت گفت

یه جلسه دیگه کافیه، اگه مشکلی پیش اومد باهام تماس بگیر -

تشکر کردم و ان خداحافظی کرد و رفت. بعد رفتن او دلم بدجوری گرفت. این دیگه چه احساسی بود؟ از این که اسم نامزدش را نپرسیده بودم بدجوری پشیمان بودم و از طرفی هم اسم نامزدش ربطی به من نداشت. از بی تابی ام تعجب می کردم و بد حالی داشتم. او خیلی از من زیباتر و تحصیل کرده تر بود؛ یه خانم به تمام معنا! بی خود نیست پدرام این نقدر مغرور است و با داشتن نامزدی به این خوشگلی باید هم این طور باشد. سر کلاس حتی یه نیم نگاه هم به خوشگل ترین دخترهای کلاس نمی انداخت و همیشه سرد رفتار می کرد. هر چه بیشتر فکر می کردم بیشتر حدسم به یقین تبدیل می شد. روش تدریستان و طرز بیان، مهم ترین موضوع این که معرف بودن پدرام که در بین این همه همکلاسی این دختر زیبا را معرفی کرد یعنی می خواست به من بگوید به اظهار نظرت احتیاجی ندارم

چه خیال بافی شده بودم من. فکرم را از هر چه فکر خالی کردم و به سراغ کارهایم رفتم

فردای آن روز در حیاط مدرسه پدرام را دیدم. صدایم کرد. ثریا کنارم بود. لبخندی معنی دار به رویم زد. چشم غره ای بهش رفتم. به سمت پدرام رفتم

سلام -

سلام، خانم نوری چطور بود؟ راضی بودی؟ -

خیلی خانم خوبی بودن. عالی توضیح می دادن -

جدا؟ امروز منزل هستین؟ -

بله -

در این صورت امروز به منزلتون میام. خداحافظ -

خداحافظ -

ثریا کنارم آمد و گفت

!چه کار داشت؟ خیلی خوش حال به نظر می رسید -

قرار گذاشت بیاد خونمون -

!فکر کنم گلوش پیش تو گیره، بدجوری کبکش خروس می خوند -

برو بابا دلت خوشه، آقا نامزد داره. معلمی که برای شیمی من معرفی کرده ازم در موردش سوال کرد، وقتی دید تعریف - کردم کبکش خروس خوند

نه! شوخی می کنی؟ -

باور کن -

و برایش از دیروز و حرف های خانم نوری تعریف کردم

این که دلیل نمی شه، به نظر من که به تو علاقه داره -

کم چرت و پرت بگو، شایعه هم نساز لطفا -

بهت ثابت میشه -

وقتی به خانه رسیدم مهران خانه بود. نگاهی بهش کردم و گفتم

!زود اومدی -

کلاس امروز تشکیل نشد -

خوبه دیگه، برای آدم تنبل از در و دیوار می رسه -

از توی یکی که فعال ترم. تو خونه که دست به سیاه و سفید نمی زنی، فقط میری مدرسه و برمی گردی. فکر کردی -
!هنره؟ من هم دانشگاه میرم هم سر کار

دیدم، واقعا خسته نباشی! سر کار یا پای کامپیوتر بازی می کنی یا توی سر و کله همکاریات می زنی. دانشگاه رو هم که -
رسمًا تعطیل باشه سنگین تره

نمی تونی یه روز تعطیلی به من ببینی؟ خوبه یه ماه خوردی و خوابیدی، تازه همه لیلی به لالات می داشتن -

مامان که دیگه حوصله اش از دست ما سر رفته بود گفت

شما دو تا نمی تونین یه ذره به پر و پای هم نیچیچین؟ زودتر بیاین ناهارتون رو بخورین. مهشاد آگه درسی هم داری زودتر -
بخون عصری بابا بیاد می ریم خونه ی عمو

امروز آقای محمدی توی حیاط مدرسه قرار گذاشت بیاد خونمون -

خونه ی عمو هم نمی شه رفت یکی دیگه از شرکای شرکت هم قراره بیاد -

شما برید خب، من تو خونه می مونم -

درست نیس تنها تو خونه بمونی، شب ممکنه دیر بشه -

مهران گفت

مگه قراره چه ساعتی بیاد؟ من زنگ می زنم میگم زودتر بیاد -

نپرسیدم، به من گفت خونه ای منم گفتم آره -

همین الان به خونشون زنگ می زنم -

مهران به طرف تلفن رفت. من هم در چیدن میز ناهار به مامان کمک کردم

شانس آوردی خونه بود. قرار شد تو رو ببرم اون جا از همون جا هم به دنبالت میایم که بریم خونه ی عمو -

مهران من را پیاده کرد و خودش رفت. بعد از این که زنگ را زدم پوریا جلوی در ایستاده بود. سلام کردم و با بی تفاوتی جوابم را داد. پدرام توی سالن نشسته بود وقتی من را دید بلند شد و گفت

خوش اومدین. بفرمایید بنشینن تا من برگردم -

نشستم و او به اتاقش رفت. پوریا مبل رو به روی من را انتخاب کرد و گفت

تو این چند وقته که ندیدمت چقدر لاغر شدی! دیگه صورتتو نمی شه شناخت -

"این داره منو مسخره می کنه با اون قیافش الان؟"

معذب کمی روی مبل جا به جا شدم و گفتم

شما همیشه انقدر دقیقید؟ -

اگه این طور نبود که نقاش نمی شدم -

در همین حین پدرام رسید و یک نگاه به ما کرد و گفت

پوریا بهتر نیس بری به کارت برسی؟ -

پوریا با بی میلی از روی مبل بلند شد و پدرام جایش نشست. کتابم را از روی میز برداشت و با عصبانیت گفت

خب از کجا شروع کنم؟ -

!نمی دونم شما تا کجا درس دادین -

تازه متوجه شد که کتاب جبر دستش است خودکار را از روی میز برداشت و مثل همیشه شروع کرد به توضیح دادن. توی یک مساله اشتباه کوچکی کردم که با عصبانیت سرم فریاد کشید و من ناراحت خودکار را زمین انداختم

"!این امروز چشه؟ با نامزدش دعواش شده به من چه؟"

پوریا که متوجه صدای پدرام شده بود به سالن برگشت. نگاهی به ما انداخت و گفت

هیچ معلومه این جا چه خبره؟ -

چشمانم پر از اشک شده بود که پوریا به جای برادرش از من عذر خواست. پدرام هم بلند شد و اتاق را ترک کرد

هیچ کس تا حالا سرم داد نکشیده! برای چی این جور ی داد زد؟ مگه اشتباه من چقدر بزرگ بود؟ -

پوریا باز هم از طرفش از من عذرخواهی کرد و به اتاق رفت. تنها در سالن نشسته بودم. صدای صحبت آهسته شان به گوش می رسید. از این که باعث دردرس شده بودم معذب بودم که پدرام دوباره به سالن برگشت و گفت

معذرت می خوام، قصد توهین نداشتم. دست خودم نبود. امروز کمی عصبیم -

و بعد از این که دید من چیزی نمی گویم دوباره شروع به درس دادن کرد، ولی این بار من به کلمه هم متوجه نشدم. وقتی داشتم کتاب هایم را جمع می کردم دوباره پوریا برگشت و گفت

راستی برای فردا میایی؟ -

اگه مزاحم نیستم -

صدای زنگ آمد و پدرام برای باز کردن در بیرون رفت که پوریا گفت

اصلا کارای پدرام رو به دل نگیر. لطفا به مهرانم حرفی نزن، قول؟ -

سری برایش تکون دادم که مهران و پدرام داخل شدند. و طبق معمول بعد از کمی خوش و بش خداحافظی کردیم و خارج شدیم.

در راه اصلا حال خوبی نداشتم. چیزی توی گلویم گیر کرده بود که نه بالا می رفت نه پایین. توی ماشین همه اش در فکر بودم. مهران که متوجه حالم شده بود گفت

خیلی توی فکری، چیزی شده؟ -

نمی خواستم مهران چیزی بفهمد، به خاطر همین سوالی که مدت ها ذهنم را مشغول کرده بود را پرسیدم

نه چیزی نیست، فقط توی این فکر بودم که آقا و خانوم محمدی چرا هیچ وقت خونه نیستن؟ -

مگه خبر نداری که حدود یه ساله که رفتن شمال؟ به خاطر پروژه کاری آقای محمدی، ولی پدرام و پوریا به خاطر کار و دانشگاه این جا موندن. مواقع تعطیلی گاهی اینا میرن، گاهی هم اونا میان. بیچاره مادرشون، خیلی براش سخته. همش فکرش این جاس

!حقم داره، خیلی سخته -

دیگه به خونه ی عمو این ها رسیده بودیم. اولین نفر ژیل بود که به استقبالمان آمد. وای که چقدر هم به خودش رسیده بود. مثل همیشه شاد و خوش حال بود. همه دور هم جمع بودند. آقای شریفی هم شریک سوم پدر و عمو با خانمش دعوت بودند. در هر موردی حرف می زدند. بعد از شام در ظرف شستن به کمک ژیل رفتم و طبق معمول شروع کرد به صحبت در مورد لباسی که تازه خریده بود و وقتی دید من حرفی نمی زنم گفت

تو چرا مثل بقیه دخترا به لباس اهمیتی نمی دی؟ -

چرا نمی دم؟ منم مثل دیگران دوس دارم لباس شیک بپوشم، ولی سادگی رو بیشتر دوست دارم. همین که بهم بیاد کافیه، - زیاد در بند مد نیستم

!ولی همه به این چیزا اهمیت میدن، اگر بخوای لباس عهد بوق بپوشی باعث تمسخر میشی -

من کی تا حالا لباس عهد بوق پوشیدم؟ لباسای من همیشه ساده بوده که این هیچ وقت از مد نمیفته، اگر مد روز باشه و بهم نیاد که بدتره

ژیل که دید بحث با من فایده ندارد نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و دیگه ادامه نداد

صبح روز بعد غوغایی در مدرسه به پا بود. برنامه ی امتحان معرفی را داده بودند و همه ی بچه ها ناراضی بودند. نگرانی من که به خاطر مریضی ام بیشترم بود. وقتی که به خانه رسیدم با ناراحتی برنامه ی امتحانی را جلوی مامان گرفتم و گفتم

!امتحانی معرفی شروع شد، ولی من اصلا آمادگیشو ندارم -

فقط باید حسابی درس بخونی. این که دیگه آمادگی نمی خواد. زمان بندیش هم که خوبه. تو هم که طی سال کوتاهی - نکردی این که دیگه نگرانی نداره

!خودمم می دونم، ولی هر وقت اسم امتحان میاد دلشوره می گیرم -

مامان مثل همیشه با مهربانی نگاهم کرد و ناهارم را روی میز گذاشت

:قرار بود به خانه پوریا بروم. بعد از ناهار وسایلم را جمع کردم و از مامان اجازه گرفتم، که مامان گفت

برو، ولی بگو که تا آخر تعطیلات به خاطر امتحانا نمی تونی بیای -

خداحافظی کردم و این بار بدون مهران رفتم. پوریا مثل همیشه در را باز کرد و احوال پرسید، ولی لحنش با همیشه کمی فرق داشت. روی صندلی همیشگی نشستم و شروع به آموزش کرد. یاد کتاب طراحی افتادم. بدون این که به روی خودم بیارم کتاب را به طرفش گرفتم. طوری عکس را گذاشته بودم که به محض باز کردن کتاب دیده شود. کتاب را برداشتم و ورق زد و یکهو رنگش پرید و به من خیره شد. بی اعتنا با این که همه حواسم بهش بود طراحی می کردم. کتاب را بست و بلند شد من را ترک کرد. دیگر مطمئن شدم از قصد عکس را لای کتاب نگذاشته. وقتی برگشت و من را بی اعتنا مشغول طراحی دید کمی آرام تر شد. در آخر کار هم از من سوال کرد و گفت

کتاب برات مفید بود؟ تونستی ازش استفاده کنی؟ -

"!می خواد ببینه من عکسو دیدم یا نه! چه ضایع سوال می کنه! طفلی چقدر هول"

نه، من که این مدت مریض بودم. بعد هم زیادی درسای عقب مونده وقتی برام باقی نگذاشت -

خب پیشت می موند، عجله ای نداشتم -

آخه تا آخر تعطیلات عید دیگه نمیام. امتحانای معرفیم شروع شده، دیگه وقت نمی کنم. توی این مدت شاید خودتون بهش - احتیاج پیدا کنین

نه عجله ای نبود -

با این حال ممنون -

وسایلم را برداشتم و خداحافظی کردم

یعنی پدرام خونه نبود یا مخصوصا جلو نیومد؟ اه آدم از خود راضی! یعنی برای خداحافظی هم نمی تونست بیاد جلو؟ " کاش می تونستم یه بار دیگه ببینمش که به ثریا ثابت کنم حق با منه. اون نامزد داره، آره! پس آگه می خوای ثابت کنی چرا "انقدر ناراحتی؟ به خودت بیا مهشاد خانوم، این حرفا برات خیلی زوده

خلاصه که تا برسم به خانه حسابی با خودم درگیری داشتم. سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم و با روحیه ای شاد به خانه برگردم

روزها به سرعت می گذشتند و به روز بیشتر به امتحانات نمونه بود. در این مدت من چند بار دیگر پدرام را دیدم، ولی هر دو خیلی عادی رفتار می کردیم

دیگر نزدیک عید بود و مامان هم مشغول خانه تکانی بود که مهران مثل همیشه پر سر و صدا وارد خانه شد و روی میز راحتی هال نشست و گفت

فکر می کنی تعطیلاتو کجا بریم بهتره؟ -

مگه قراره جایی بریم؟ -

خود بابا گفته قراره عید رو بریم مسافرت. گذاشته به عهده ی ما که خودمون جاشو انتخاب کنیم. من گفتم شمال، توام - نظرت بگو

ما که هر سال تابستان و بهار میریم شمال، به جای بهتر رو انتخاب کن؛ مثل شیراز و اصفهان و یزد یا هر جای دیگه به - غیر شمال

خب هنوز دیر نشده، تو انتخاب کن، ولی شمال توی بهار خیلی زیباست. در ثانی، ویلا هم که هست. تعطیلات عید همه جا - شلوغه، دیگه مشکلی هم برای رزرو جا نداریم

خب باشه فکر می کنم خیرشو بهت میدم -

به موضوع دیگه هم هست، می خوام خواهش کنی ژیلا هم با خودمون ببریم -

ژیلا؟ -

خب آره، توی سفر بهتر میشه شناختش -

آره خب، درک می کنم -

مسخره می کنی؟ -

خیلی خب سعی می کنم راضیشون کنم -

مامان که متوجه پچ پچ ما شده بود گفت

چرا شما دو تا چند وقته مرموز شدین؟ به منم بگید ببینم چه خبره؟ -

هیچی، حرف سر رفتن به مسافرته -

ایه مسافرت که انقدر پچ پچ نداره -

بعد یک طوری نگاهمان کرد که یعنی خودتونید و از ما دور شد

امتحاناتم را یکی یکی می دادم، تا به امتحان جبر رسیدیم. روزی که خود پدرام سر جلسه حضور داشت. ثریا به صندلی جلوتر از من نشسته بود. هنوز ورقه ها پخش نشده بود و ثریا برگشته بود و داشت با من حرف می زد که یک مرتبه ساکت شد. به بالای سرم نگاه کردم و پدرام را بالای سرم دیدم. سلام کردم ولی او بدون این که جوابم را بدهد برگه رو روی میزم گذاشت و به ثریا تذکر داد برگردد و بی اعتنا به من راهش را ادامه داد

"اینم به چیزش میشه ها! چرا جواب سلامو نداد؟ تازه با اون اخلاق قشنکش طلبکارم هست"

به سوالات نگاه کردم. خیلی راحت بود. کوچک ترین مشکلی توی حلش نداشتم و اولین نفر به سمت میز اوراق رفتم. ثریا با تعجب بهم نگاهی انداخت و من با لبخندی خیالش را راحت کردم. پدرام کنار میز ایستاده بود، همان طور خشک و عصا قورت داده. من هم بدون حرف ورقه ام را روی میز گذاشتم. رویش را به یه طرف دیگه برگرداند یعنی که اصلا من را ندیده

توی حیاط مدرسه ایستادم تا ثریا بیاید و با هم به خانه برگردیم. دیگرم مطمئن بودم حرف های ثریا بی پایه و اساس است. کتاب امتحان بعدی که امتحان آخرم بود را باز کردم و مشغول خواندن شدم. تصمیم داشتم دیگرم فکر را مشغول پدرام نکنم، که ثریا یهو یکی به پشتم زد که باعث شد جیغ خفیفی بکشم و به طرفش برگردم

!تو چرا انقدر زود برگتو دادی؟ ترسیدم نکنه طوریت شده -

نه، خیلی آسون بود -

!ولی سوال هفت خیلی وقت می برد. ده دقیقه وقتمو گرفت -

با عجله نگاهی به برگه امتحان انداختم. وای! سوال را جا انداخته بودم

!من این سوالو گذاشتم آخر حل کنم که کار زیاد می برد، ولی بعد یادم رفت حلش کنم -

!باز تو از این کارا کردی دختر خوب؟ یه دور دوره کن چی نوشتی -

دیگه کاریه که شده. ولش کن، اعصابم خورد میشه -

خب مثل این که عجله کار دستم داده بود. آن قدر خوش حال بودم که سوالات آسان بوده که به کل همه چیز یادم رفته بود

:سر میز شام بابا رو به ما کرد و گفت

بالاخره تصمیمتون چی شد؟ قرار گذاشتین کجا بریم مسافرت؟ -

"!بابا و این حرفا؟ همیشه حرف اول و آخر رو خودش می زنه. اولین باره از ما می پرسه کجا بریم"

خب من که اصلا یادم رفت فکر کنم، ولی اصفهان خیلی خوبه -

الان دیگه جا پیدا نمی کنیم، باید زودتر از اینا رزرو می کردیم -

"!نگفتم همیشه آخرش همون جا میره که خودش می خواد؟! داشتیم کم کم تعجب می کردم"

:با بی تفاوتی شونه هایم را بالا انداختم و گفتم

پس هر جا که خودتون صلاح می دونین -

:و مشغول خوردن بقیه شامم شدم که بابا گفت

.میریم شمال ویلا هست. یه چند روز آب و هوا عوض می کنیم و برمی گردیم -

"بار اولش نیست، همیشه همین طوره. اگر مخالفت کنیم انقدر میگه میگه تا آدمو مجاب کنه و بعد هم اگه مساله ای توی سفر "

"!پیش بیاد میگه خودتون انتخاب کردین. بیچاره مامان

توی همین فکرها بودم که یک چیزی محکم خورد به ساق پایم که با آخی به مهران نگاه کردم. خواستم چیزی بگویم که دیدم دارد زیر لبی می گوید

.بگو -

"این وسط این چی میگه؟ چی بگم؟"

:تازه دوزاری ام افتاد. می خواست در مورد ژیلا بگویم. پس رو به بابا کردم و گفتم

بابا یه چیزی بگم قبول می کنی؟ -

!تا چی باشه -

.برای مسافرت ژیلا رو هم همراهمون ببریم. من تنهام، این جوری بیشتر بهم خوش می گذره -

من حرفی ندارم، ولی عموت هم باید راضی بشه. من با عموت تلفنی حرف می زنم بعد میدم که تو خودت هم ازش -
خواهش کنی

:مامان که قیافه اش ناراضی به نظر می رسید گفت

.ولی درست نیست، این دختره امانته. اگه اتفاقی توی سفر بیفته تا عمر داریم باید شرمنده باشیم -

:بابا از این که مامان روی حرفش حرف زده بود راضی نبود گفت

!از حالا داری به چه چیزایب فکر می کنی! عادت داری موج منفی بفرستی -

وای بگم خدا چه کارت نکنه مهران؟ داری باعث دعوی مامان و بابا میشی! بهتره زودتر برم اتاقم. حوصله جر و بحث "

"ندارم

:همین که بلند شدم بابا گفت

.برو شماره عموتو بگیر و بیا گوشیه بده به من -

.و با این حرف دیگه جای بحثی نگذاشت

ساعتی بیشتر به سال تحویل نمانده بود. با خوشحالی سفره ی هفت سین را چیدم و همه چیز را آماده کردم. سعی می کردم که تمام سلیقه ام را به خرج بدهم. مهران که کنار سفره هفت سین نشسته بود و مدام به تنقلات توی سفره ناخنک می زد و به وسواس من می خندید. نزدیک سال تحویل مامان قرآن می خواند و من و بابا به صفحه تلویزیون چشم دوخته بودیم و مهران هنوز مشغول ناخنک زدن بود، که سال تحویل شد با خنده گفتم

!فکر کنم امسال مهران بترکه، چون موقع سال تحویل همش مشغول خوردن بود -

بابا خندید و عید را به همه تبریک گفت و فال حافظ را برداشت و گفت

می خوام امسال به نیت مهشاد باز کنم -

"!از حرف بابا قند توی دلم آب شد. "آفتاب از کدوم طرف در اومده؟

ساقیا آمدن عید مبارک بادت-

وان مواعید که کردی مرود از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق

برگرفتی ز حریفان و دل دین می دادت

برسان بندگی دختر رز گو به در آی

که دم و همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم توست

جای غم باد مرود آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت

بوستان سمن و سرو و گل شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه ات باز آورد

طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

پدر با خنده رو به مامان گفت

بفرما خانم، بیخود این همه ناراحتی جناب حافظ هم می فرماید این دولت را از دست نده -

خدا کنه! من که جز خوش بختی این دو تا چیزی نمی خوام -

اینا چی می گن؟ مگه چه خبره که مامان نگرانمه؟ اصلا معنی شعر چی بود؟ بعدا یادم باشه شعر رو پیدا کنم با دقت بخونم "
"!ببینم چی گفته

مگه قراره چی بشه که شما برام نگرانین؟ -

هیچی، مادرت که همیشه نگرانه، مگه نمی دونستی؟ امسال هم که قراره کنکور بدی بیشتر از هر سال نگرانه -

"آره منم باور کردم، ولی بی خیال بالاخره می فهمم"

با خنده گفتم

با فال حافظ نمی تونین از زیر عیدی در برین -

مهران که منتظر بود گفت

اینو خوب اومدی -

بابا از لای قرآن به هر کدامان عیدی داد و مامان به من یک آویز کوچیک و مهران یک واکن، منم یه تی شرت برای
مهران خریده بودم که به او دادم

بعد از تحویل سال همه به دیدن عمه که بزرگ خانواده بابا بود رفتیم. همه آن جا جمع بودند. عمه با خوش حالی من را
کنارش نشاند. ژیا هم آمد و کنار من نشست

عمه که خیلی خوش حال به نظر می رسید گفت

بالاخره جاوید داره از کانادا برمی گرده! فکر کنم برای روز سیزده کنارمون باشه -

جدا؟! این که خیلی خوبه. پس بیخود نیس که شما انقدر خوش حالین -

معلومه، هم برای اومدن جاوید، هم این که بالاخره قراره سر و سامون بگیره -

واقعا؟ چه خوب. قراره برای جاوید زن بگیرین؟ آخ جون یه عروسی! خیلی وقته توی فامیل از این خبرا نبود -

عمه به چشمانم نگاه می کرد و گفت

یعنی می خوای بگی خبر نداشتی؟ -

نه، ولی از شنیدنش خیلی خوشحال شدم -

عمه با شنیدن حرف آخرم کمی اخم هایش باز کرد و شروع کرد به تعریف تمام مسائلی که به جاوید مربوط است و من تمام
حواسم متوجه نسیم، کوچولو نوه دختری عمه بود که سینه خیز روی زمین راه می رفت و تمام سعی اش را برای خراب
کاری می کرد

آن روز ناهار را خانه ی عمه خوردیم و بعد از ظهر خانه چند تا اقوام مادری رفتیم؛ البته ژایلا را هم با خودمان بردیم، چون فردای آن روز قصد حرکت داشتیم

صبح زود راهی شدیم. توی راه همه ی حواسم به جاده بود و مهران به نایلون خوراکی ها. نزدیک ساعت یازده بود که رسیدیم و بعد از جا به جا کردن وسایل من و ژایلا بیرون رفتیم و کنار ساحل شروع به قدم زدن کردیم. من روی ماسه ها نشستم و تپه ی ماسه ای درست کردم و ژایلا با لگد خرابش کرد. دنبالش می دویدم، او جیغ می کشید و بلند بلند می خندید و با دیدن مهران سریع پشتش سنگر گرفت

بعد از ناهار و کمی استراحت مهران بیرون رفت و من و ژایلا دوباره کنار دریا رفتیم. من زیر سایه درختی روی ماسه های کنار ساحل نشستم و چشم به هیاهوی خانواده ای دوختم که در ساحل بساط پهن کرده بودند. ژایلا کنار ساحل قدم می زد. یک مدت که گذشت متوجه ی ژایلا شدم که مرتب از کنار پسر جوانی که روی تخته سنگی نشسته بود رژه می رفت. پسرک چوب بلندی در دست داشت و روی ماسه ها چیز می نوشت. ژایلا دوباره آن حالت عشوہ گرانه اش را پیدا کرده بود. دلم گرفت و وقتی که دید نگاهم به طرفش است به سمتم آمد و گفت

!خیلی بانمکه، ببین این پسره این جا چی نوشته -

بهتره دیگه برگردیم ویلا، ممکن بخوایم جایی بریم -

ژایلا که دید من دارم برمی گردم با دلخوری دنبالم راه افتاد، ولی مرتب به عقب برمی گشت و پشتش را نگاه می کرد

عجیبه! تا حالا چرا نشناخته بودمش؟ شاید به خاطر این که زیاد توجهی به کاراش نداشتم، ولی حالا با توجه علاقه مهران "

"بهش دقتم زیاد شده

توی باغ ویلا با پوریا و مهران برخورد کردیم. با تعجب سلام کردم و با عجله به سمت ویلا رفتم تا ببینم چه خبر است. مامان با دیدن من گفت

تا حالا کجا بودی؟ زودتر حاضر شو می خوام بریم مهمونی. برو ژایلا رو هم صدا کن زودتر حاضر شه -

این جا هم مهمونی؟ پوریا این جا چه کار می کنه؟ -

مهران برای دیدن پوریا که برای تعطیلات عید به شمال پیش بابا و مامانش اومده رفته بود، که مثل این که خانواده - محمدی خیلی اصرار کردن و مخصوصا پوریا رو فرستادن که حتما دعوتشون رو قبول کنیم

در همین حین ژایلا خندان وارد شد و با هم به سمت اتاق رفتیم. نگاهی به من کرد و گفت

چی می خوای بیوشی؟ -

چه می دونم؟! همین شلوارم با یکی از این تی شرتام ست می کنم می پوشم -

وقتی لباسم را دید لبخند معنی داری زد و در ساکش را باز کرد. بلوز قرمز چسبانی به تن کرد که به پوست سفیدش خیلی می آمد. یک شلوار مشکی هم پوشید، بعد هم شروع کرد به آرایش صورتش. وقتی که دید من دارم نگاه می کنم گفت

می خوای آرایش کنم؟ -

از تصور این که آرایش کنم خنده ام گرفت و فقط گفتم

ممنون، سادگی رو بیشتر دوست دارم -

جلوی در پدرام به استقبالمان آمد. خوش حال به نظر می رسید. نگاهی به من کرد و گفت:
خوش اومدید -

مامان مشغول احوال پرسی با خانم محمدی شد و بعد خانم محمدی به سمت من آمد و گفت:
تو باید مهشاد جون باشی. بچه ها تعریف تو خیلی می کردن -
بله -

صورتتم را بوسید و گفت

خوش اومدی دخترم -

خیلی شبیه پدرام بود، ولی برعکس اون همیشه لبخند به لبش بود. آقای محمدی هم مرد بلند قدی بود با موهای جوگندمی. خیلی مهربان به نظر می رسید و خیلی هم متین صحبت می کرد. خانم محمدی که خودش را میترا معرفی کرد، کنار من روی مبل راحتی نشست و پذیرایی را به عهده پدرام گذاشت. قیافه اش حین کار کردن خیلی دیدنی بود. برای خودش! کدبانویی بود. اگر بچه ها او را توی این وضعیت می دیدند که دیگر از او حساب نمی بردند

پوریا هم خیلی خوش حال به نظر می رسید. مبل رو به روی ما را انتخاب کرده بود و چشم از ژیلای بر نمی داشت و ژیلای نه تنها معذب نبود، خیلی هم خوش حال به نظر می رسید. من که بین ژیلای و میترا جون گیر افتاده بودم حسابی کلافه بودم. از طرفی از دست ژیلای و رفتار هایش، و از طرفی هم از پرحرفی های میترا جون که مدام از پسر هایش تعریف می کرد احساس خفگی بهم دست داده بود و این حالت با دیدن چهره ی مهران که خیلی ناراحت بود بیشتر هم شد

"!طفلی، پس اونم متوجه رفتاری بد ژیلای شده"

دوست داشتم راهی برای فرار از این خفقان پیدا کنم که خود میترا جون دیگر طرف صحبت را مامان قرار داد و من این امکان را پیدا کردم به دور و برم به نگاهی ببندازم

خانه ی خیلی زیبایی داشتند. خیلی مرتب و باسلیقه چیدمان شده بود. رنگ مبل ها و فرش ها و غیره که همه با هم هماهنگی تابلوهای زیادی کنار هم به دیوار زده شده بود و چند عکس داشت، نشان از این بود که میترا خانم زن باسلیقه ایست خانوادگی قدیمی هم روی شومینه چیده شده بود. دوست داشتم بلند شوم و بروم به عکس ها نگاه کنم، ولی درست نبود. در همین حین پدرام هم به جمع ما پیوست و گفت

دوست دارید تا هوا تاریک نشده یه دوری توی باغ ویلا بزنیم؟ -

از این پیشنهاد بال در آوردم. دلم هوای تازه می خواست. با عجله بلند شدم و گفتم

خوبه، من حاضرم -

با چشم غره ای که بابا بهم رفت لبخند روی لب هایم خشکید

"!آخ که کی من می خوام آدم بشم؟ الان اینا چه فکری در مورد من کنن؟!"

پدرام که دید پیشنهادش مورد استقبال قرار گرفته، لبخندی زد. مهران هم بلند شد و رو به پوریا گفت

تو نمیای؟ -

به غیر از بزرگ ترها که ماندند و هوای گرم خانه را به هوای سرد بهاری ترجیح می دادند، بقیه بلند شدند. هوا نارنجی رنگ شده بود و تا نیم ساعت دیگر تاریک می شد. وقتی به بیرون رسیدیم چند نفس عمیق کشیدیم و گفتم

وای چه هوای خوبییه، اصلا سرد نیس -

ژیلا هم به تبعیت از من چند نفس عمیق کشید و به طرف درختی نزدیک استخر رفت. درختان تازه شکوفه زده باغ را خیلی زیبا کرده بود و یک عطر خاصی توی هوا پر بود. پوریا به سمتی که ژیلا بود رفت و شروع به حرف زدن با او کرد. صدای خنده های گاه و بی گاه ژیلا من را از آن رخوت خارج کرد و دلم یک بار دیگر برای مهران سوخت. کنار مهران رفتم که داشت با پدرام حرف می زد. با دیدن من لبخندی زد و گفت

دوست داری تا آخر اون جاده شنیه بدویم؟ -

که چی بشه؟ -

هر کی برنده شد فردا همه رو بستنی مهمون کنه -

!تو کار می کنی به من چه که همه رو بستنی مهمون کنم؟ آگه ببازم فقط به تو بستنی میدم -

!می بینی پدرام چقدر خسیسه؟ -

منم هستم، آگه مهشاد خانم باخت به حساب من -

"!اوه می خواد پولشو به رخ من بکشه؟ من با مهران شوخی می کنم این چه تیرپ دست و دلبازی برداشته"

لازم نیس شما ولخرجی کنین، به شمام می تونم بستنی بدم -

هر دوشان از حرف من زدند زیر خنده که مهران گفت

یعنی به بقیه نمی دی؟ -

!بیان مسابقه بدن چرا که نه؟ -

از خیر مسابقه گذشتیم، فکر کن برم به بابا بگم آگه بستنی می خوای مهشاد گفته بیا بدو -

دیگر هوا حسابی تاریک شده بود، ولی اصلا ابری و گرفته نبود. ماه کامل هم توی باغ را حسابی روشن کرده بود که پدرام گفت

من میرم چراغا رو روشن کنم برگردم -

به محض رفتن پدرام، مهران رو به من کرد و گفت

بیخود نیس که میگن آدما رو باید توی سفر شناخت -

ناراحتی؟ -

نه اصلاً، اولش یه کم ناراحت شدم، ولی الان انگار یه باری از روی دوشم برداشته شده. تازه باید خوش حالم باشم که - ازود شناختمش. نگاه کن، الان نیم ساعته معلوم نیس تنهایی با اون پسره داره چه غلطی می کنه؟

"چه خوب که ناراحت نیس، کاش منم روحیه مهران رو داشتم"

خوب خواهر و برادر دو تایی خلوت کردین -

داشتیم از این همه زیبایی لذت می بردیم. مهشاد که پایه نیست بدوئه، لااقل بیاین تا تهش قدم بزنینم -

و خودش با قدم های بلندی از ما دور شد

من هم سرعتم را زیاد کردم. هیچ دلم نمی خواست تنها با پدرام قدم بزنی که پدرام گفت

چرا انقدر عجله دارین؟ حیف هوای به این خوبی نیس که استفاده نکنین؟ -

منم دارم لذت می برم. خیلی باغ قشنگی دارین -

ولی امشب این باغ انقدر قشنگ شده -

و با این حرف به صورتم چشم دوخت. من که متوجه کنایه پدرام شده بودم به خودم لرزیدم. صورتم را به سمت دیگری چرخاندم و سعی کردم حرف را عوض کنم

این جا خیلی هوای خوبی داره، من آگه یه همچین ویلایی داشتم حاضر نبودم یه روز هم هوای تهرون رو تحمل کنم -

گفتم که همیشه این طور نیس، امشب خیلی قشنگه -

"یاد خانم نوری و زیبایی بی نظیرش افتادم. "حیف اون دختر به اون قشنگی نیس؟

عجیبه که با نبود نامزدتون بازم این باغ براتون قشنگی داره -

یکه ای خورد. خواست جوابم را بدهد که با دو خودم را به مهران رسوندم

مهران بهتر نیس برگردیم تو؟ من یه کم سردم شده -

باشه -

در همین حین ژیللا به سمت ما آمد و گفت

راهپیمایی بهتون خوش گذشت؟ حوصلم سر رفت. کجا بودین تا حالا؟ -

مهران نگاهی بهش انداخت و گفت

بریم توی ویلا، دیگه هوا داره سرد میشه -

پدر و آقای محمدی که پرویز نام داشت کاغذ بزرگی را روی میز ناهار خوری پهن کرده بودند و داشتند نقشه ساختمانی را با دقت بررسی می کردند. مامان هم کنار میترا خانم داشت به طرح قلاب بافی اش نگاه می کرد. به محض ورود میترا چون گفت:

چطور بود؟ -

.عالی بود، خیلی خوشگل بود -

حرف تمام نشده بود که پوریا وارد شد. نگاهی به طرح روی میز انداخت و لبخندی گوشه لباش نقش بست. مهران که کنار بابا ایستاده بود گفت

این جا هم کار؟ -

پرویز خان مهندس ساختمان هستن، وقتی فهمیدن شرکت ما مرتبط با کارای ساختمونیه پروژه ی جدیدشون رو نشونم - دادن. خیلی ایده ی جالبیه

پوریا دست مهران را کشید و به گوشه ای برد و چیزی زیر گوشش پیچ کرد. من دوباره به سمت میترا خانم که رومیزی کار شده ای را نشان مامان می داد برگشتم با میترا چون مشغول صحبت شدم

.مهشاد بیا ببین پوریا چی میگه؟ راسته کار خودته، از همون چیزایی که خیلی بهش علاقه داری -

:به طرفشان رفتم که پدرام گفت

!برادر من یه کمی کم داره، زیاد حرفاشو جدی نگیرین -

.دروغم چیه؟ از نظر علمی هم ثابت شده -

من که از حرفاتون سر در نمیارم. درست بگین موضوع چیه؟ -

!هیچی، پوریا می خواد جلسه احضار روح راه بندازه -

.وای چه عالی! واقعا بلدی؟ من خیلی دوست داشتم از نزدیک تجربه کنم. همیشه هم کتابایی که در این مورد رو می خونم -

:مهران و پدرام با حرف من زدند زیر خنده و مهران با خنده گفت

.خواهر خل من هم به برادر چل تو اضافه شد -

.بیا حالا به این یکی ثابت کن که اینا همش زاپیده ی فکر و خیاله -

اگه این طوره چرا این همه کتابای علمی نوشته شده این همه انجمن های بزرگ روحی که توی کشورهای بزرگ هست - اینام زاپیده ی فکر خیاله

.در بودن روح که شکی نیس، فقط این که پوریا این کاره باشه جای بحث داره -

.اختیار داری برادر من! مشخصه که می تونه با من ارتباط برقرار کنه، ولی تو می ترسی که به چشم خودت ببینی -

من ترسی از این موضوع ندارم، برای تفریح هم که شده قبول می کنم، فقط آگه خانما نترسن -

از چی باید بترسیم؟ اونام زمانی مثل ما زنده بودن -

ژایلا با رنگی پریده یه نگاهی به من کرد و گفت

یعنی تو نمی ترسی؟ -

آگه تو می ترسی برو پیش مامان اینا -

میترتا خانم که داشت از کنار ما رد می شد که به آشپزخانه برود و تا حدودی هم حرف های ما را شنیده بود گفت

گرسنگی به همتون فشار آورده! دارم شامو می کشم، بهتره شما پسرا هم بیایید کمکم -

سر میز شام نگاهم به پدرام که به من با علامت سوال نگاه می کرد افتاد. عجیب بود. از آخرین باری که دیده بودمش خیلی تغییر کرده بود. داشتم شک می کردم به چند شخصیتی بودنش. ندیده گرفتن من سر جلسه امتحان یا فریاد زدنش سر درس، اصلا با امروزش خیلی فرق داشت

به مهران نگاه کردم که داشت با اشتها غذایش را می خورد. این بشر محشر بود. کاش من هم کمی اخلاقم به او می رفت. بعد از تمام شدن شام و کمک به میترتا چون پوریا کنارم آمد و گفت

خانما حاضرین؟ تا شما آشپزخونه بودین من وسایل کار رو آماده کردم. هر کس مایله می تونه بیاد، هر کسم که می ترسه - از همین الان اعلام کنه. از همین الان میگم که اون جا جای خنده و شوخی نیست

من سریع به اتاقی که پوریا آماده کرده بود رفتم. پشت سرم هم ژایلا با کمی تردید وارد شد. اتاقی که پوریا حاضر کرده بود جالب بود پنجره ها باز بود و باد پرده های سفید را تکون می داد. کمی به خاطر باز بودن پنجره ها به خودم لرزیدم. اتاق تاریک بود و تنها روشنایی، شمع هایی بود که دو طرف کاغذ سفیدی که روی میز پایه ی کوتاهی بود قرار گرفته بود. همه با دیدن اتاق خنده شان گرفته بود، ولی پوریا قاطعانه پشت میز قرار گرفت و گفت

باید حضور ذهن داشته باشین و حواستون رو متمرکز کنین -

سپس دست خود را روی فنجانی علامت گذاری شده گذاشت و ادامه داد

خب روح کی رو به این جا بیاریم؟ -

مهران با خنده گفت

نایلتون بنا پارت -

و پدرام هم ادامه داد

اون زبونش فرانسویه متوجه نمی شیم -

اشوخی نباشه. از حالا شروع نکنین به لودگی -

و این حرف پوریا که خودش سرآمد همه مسخره ها بود خنده دارتر بود و او همان طور که نگاهش به فنجان بود گفت

همگی برای روح آقا جون من به فاتحه بفرستین، می خوام روح اون مرحوم رو احضار کنم -

و وقتی خوندن فاتحه تمام شد گفت

آیا روحی تو اتاق وجود داره آگه هست لطفا روی کلمه سلام برود -

فنجون تکونی نخورد و پوریا دوباره تکرار کرد که ناگهان لرزشی را زیر دستام احساس کردم و پدram هم با عصبانیت گفت

تو همه ما رو سر کار گذاشتی! من که بهت اطمینان ندارم -

!من به مدیومم، ولی با این حال باشه من انگشتمو برمی دارم، به مهران که اطمینان داری؟ -

!البته -

جا برای انگشت تو باز شد، بیا انگشتتو جای انگشت من بذار -

و دوباره پرسید

آیا روحی توی این اتاق وجود داره؟ -

فجان این بار خیلی سریع تکان خورد و به سوی کلمه بله رفت. و بعد هم کلمه ی سلام فنجون باز هم حرکت می کرد و روی حروف الفبا می رفت. به قدری سریع روی حروف می رفت که نمی شد درست تشخیص داد چی نوشته و به سختی کلمه علی رضا محمدی را که نامش بود توانستیم بخوانیم. همه محو ورق کاغذ سفید بودیم و اصلا به اطراف توجهی نداشتیم. این بار مهران سوال کرد

از جای خودتون راضی هستین؟ -

همه به فجان خیره بودیم که ببینیم چی می خواهد بنویسه که ناگهان پنجره ها به هم کوبیده شد. همه با وحشت به شیشه ها چشم دوختیم. ژایلا از ترس به من چسبیده بود و صدایش در نمی آمد. مهران گفت

نترسین، دوباره امتحان می کنیم -

تا انگشتانمان را روی فنجون گذاشتیم دوباره صدای تق و توفی که به شیشه می خورد به گوش رسید. همه به شیشه چشم دوختیم که یکهو چهره سیاهی از پشت شیشه ظاهر شد. ژایلا جیغی کشید و از صدای جیغش پرویز خان در اتاق را باز کرد و چراغ ها را روشن کرد

شماها این جا چه کار می کنین؟ -

با روشن شدن چراغ ها چهره پشت شیشه پیدا شد. پوریا بود که دو دستش رو به شیشه چسبانده بود و چشمانش را تا حد ممکن گشاد کرده بود، بعد هم با دیدن قیافه های ما بلند بلند شروع به خندیدن کرد. حالا همه توی اتاق بودن و مبهوت به ما نگاه می کردند و با دیدن چهره ی پوریا که خودش را سیاه کرده بود به خنده افتادند

پدram که عصبانی شده بود گفت

!پادم باشه که این بار با طناب پوسیده ی تو توی چاه نرم -

گفتی که اینا همش خرافاته دیگه، نه؟ -

و در حالی که از پنجره اتاق به داخل می پرید ادامه داد

!خوشم اومد که از همه بیشتر جدی گرفته بودی -

:مهران نگاهی به چهره پوریا کرد و گفت

- خیلی عالی بود. آگه فیافه هاشون رو می دیدی غش می کردی. خیلی خودمو نگه داشتم نخندم. ژیلای مثل گچ سفید شده بود. -
!مهشاد هم که خیلی ادعای شجاعت می کرد از ترس داشت می لرزید. از این آقا هم که نگم سنگین تره

- پس تو هم همدستش بودی؟ باید حدس می زدم خمیرمایه ی تو و داداشم یکیه. بی خود نیست چند ساله دارید همدیگه رو -
تحمیل می کنید

تو از چی ناراحتی؟ گفتم روح میاد، خب اومد دیگه! این که این همه بدخلقی نداره -

:بابا گفت

خیلی کار خطرناکی کردین. آگه یکی از اینا از ترس بلایی سرش میومد چه کار می کردین؟ -

:پرویز خان هم دنباله ی حرف بابا را گرفت و ادامه داد

- دوما اصلا درست نیست که فکرتون درگیر این کارا کنین. از پدرام تعجب می کنم که چجوری قبول کرد وارد این بازی -
!مسخره بشه

.همه به سالن برگشتیم. مهران و پوریا هنوز ریز ریز می خندیدند و ما هم حسابی دماغ بودیم

:یه کم دیگه که نشستیم بابا گفت

.بچه ها بهتره که دیگه کم کم بریم، دیر وقته -

:موقع خداحافظی وقتی که هیچ کس حواسش نبود پدرام رو به من کرد و گفت

!تو یه توضیح به من بدهکاری -

!در چه مورد؟ -

.خودت بهتر می دونی، بعدا مفصل باید باهات حرف بزنم -

خانواده محمدی ما را تا دم در بدرقه کردند. در ماشین که نشستم هنوز هیجانم فروکش نکرده بود. "منظورش چی بود؟"
نامزد نداشت. من اشتباه کرده بودم. چقدر صمیمی صحبت می کرد. من تا حالا این طور ندیده بودمش. کمی شیشه ماشین را
پایین کشیدم و گذاشتم هوای سرد بهار التهاب درونم را خاموش کند و آرامش را بهم برگرداند

صبح با صدای باز شدن زیپ کیف ژیلای چشمانم را باز کردم و خواب آلود نگاهش کردم. او دوباره زیپ کیفش را بست و
وقتی که چشمش به من افتاد گفت

معذرت می خوام بیدارت کردم -

نه دیگه باید بیدار می شدم. ساعت چنده؟ -

نزدیک ده -

افکر نمی کردم انقدر خوابیده باشم -

نگران نباش، همه تقریبا الان بیدار شدن -

از پنجره بیرون را نگاه کردم. باران می آمد و هوای داخل اتاق تاریک به نظر می رسید، پس بی دلیل نبود که همه این قدر خوابیده بودند

سر صبحانه بی حوصلگی ناشی از بارش باران به همه نفوذ کرده بود و هیچ کس صحبتی نمی کرد. بعد این که صبحانه تمام شد ژیلارو به من گفت:

بهتر نیس بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟ -

الان؟ -

مامان با این حرف که هوا سرده و ممکنه سرما بخورید مخالفتش را ابراز کرد. بابا هم که گوش می کرد گفت:

بهتره جمع و جور کنیم بریم پارک جنگلی. این بارون بهاریه، تا آماده بشیم اینم قطع شده -

اگه قطع نشده چی؟ ناهار رو بخوریم بعد بریم بیرون، تازه می تونیم خانواده محمدی هم دعوت کنیم برای ناهار بیان خونه -
ما. جبران زحمات دیروز هم میشه

این جا که ما وسیله پذیرایی زیاد نداریم. زنگ می زنیم اونا هم بیان ناهار هم رستوران دعوت می کنیم -

طبق معمول بابا می خواست حرف خودش را به کرسی بنشانند که صدای زنگ در ویلا آمد و بعد هم خانواده محمدی وارد شدند. آقا پرویز رو به بابا با خنده گفت

الوعده وفا! من بهتون قول داده بودم بریم پروژ ه هامو ببینین. یه جای خیلی خوش آب و هواییه که نگو! کلی به همه خوش -
می گذره

بفرمایید خانم، این همه بحث می کردیم از ما زرنگ تر هم پیدا شد -

پس باید قول بگیریم از شون که هر جا می ریم ناهار مهمون ما -

میتر خانم گفت

حالا تا ناهار خیلی وقته به موقع براش یه فکری می کنیم -

باران شدید صبح تبدیل به نم نم شده بود و وقتی که یک ساعت بعد به مقصد رسیدیم جای خود را به آفتاب دل نشینی داده بود. از ماشین که پیاده شدم به اطراف نگاهی کردم. حق با آن ها بود، جای خیلی دنج و قشنگی بود که آدم از نگاه کردن به

آن سیر نمی شد. همراه با احساسی خوش شروع به قدم زدن کردم. در رویایی شیرین غرق بودم که دیدم اسبی مشکی دارد: با سوارش نزدیک می شود. وقتی که نزدیک شد پدرام را سوار اسب دیدم که با لبخندی گفت

توی فکر هستین. خیلی از بقیه دور شدی -

داشتم قدم می زدم -

نمی خوای امتحان کنی؟ -

و به اسبی که سوارش بود اشاره کرد

با این که عاشق این کار بودم ولی سریع گفتم

نه، علاقه ای ندارم -

هنوز از دست من دلخوری؟ -

نه، شما خیلی به من لطف کردین. چرا باید دلخور باشم؟ آگه شما نبودین نمی دونم چطوری باید خودمو به بچه های دیگه - می رسوندم؟

سکوت کرده بود و من صدای ضربان قلبم را می شنیدم. تا حالا این قدر بی پرده و راحت با من صحبت نکرده بود. دوست داشتم ادامه بدهد، ولی برخلاف میلیم فقط گفت

بهتره برگردین، خیلی از بقیه دور شدین. مهران و بچه ها رفتن پیست سوارکاری، اگر دوست دارین برین. راهنماییتون - کنم.

مامان و میترا خانم کجان؟ -

توی مسیر می بینیشون، دارن قدم می زنن -

از این که مهران و ژیلا بدون من رفته بودند و پدرام را به دنبالم فرستاده بودند دلخور شدم. در بین راه هیچ کدام از ما دیگر حرفی نزد تا به مامان و میترا جون رسیدیم

پس تو چرا با بچه ها نرفتی؟ -

انفهمیدم کی رفتن -

تو هم بهتری بری پیششون. آقا پدرام همراهِ میاد -

ممنون، همین جا پیش شما می مونم -

میترا خانم گفت

حرفای ما تو رو خسته می کنه. پدرام مادر ببرز مهشاد جون رودروایی می کنه -

چشم، منم برای همین این جام -

و من هم مثل بره ای مطیع دنبالش راه افتادم و هر چه فحش بلد بود در دلم به مهران گفتم

وقتی که حسابی از مامان و میترا جون دور شدیم گفت

خیلی لجبازی! می دونستی مهران قبل از این که پیام دنبالت می گفت عاشق سوارکاری هستی؟ -

من که از عصبانیت صدایم دورگه شده بود به طرفش برگشتم و گفتم

... من لجباز نیستم، فقط ... فقط -

نمی دانستم چه به او بگویم. نمی توانستم بگویم دوست ندارم با او تنها باشم و نمی توانستم بگویم از احساسم به او می ترسم و خیلی چیزهای دیگر

چرا ادامه نمی دی؟ نمی خورای با من بیای چون فکر می کنی من نامزد دارم. به بار بدون هیچ توضیحی بهم این حرفو -
ازدی و نگفتی چطور این فکر به مغزت رسیده، ولی حالا من منتظر یه توضیحم

توضیحی ندارم -

نمی تونی یه چیزی بگی و از زیرش در بری -

و با لحنی محکم که برایم خیلی آشنا بود ادامه داد

منتظر توضیحم -

"ای ای وای حالا باید چی بگم؟ بازم فکر نکرده حرف زدم"

با من من گفتم

... خب ... فکر کردم شما و خانم نوری -

منتظر نماند من حرفم تمام بشود، با عصبانیت گفت

... آخه بهت چی بگم دختره -

کمی مکث کرد بعد ادامه داد

چطور یه همچین فکری به سرت زد؟ -

مهران گفت دوست شماس، توی دانشگاهی درس می خوند که شما درس می خوندین. روش تدریسش، اخلاقش، همه مثل -
شما بود. خودش گفت که نامزد کرده به زودی از دواج می کنه، خب من فکر کردم که شما نامزدشین

آخه روش تدریس چه ربطی به نامزد بودنمون داره؟ من حتی تا حالا خانم نوری رو ندیدم، چه برسه که بخوام نامزدش -
هم باشم! روزی که مهران به من گفت دنبال معلم خصوصی شیمی برای تو می گرده کسیو سراغ داری، من میون دوستانم
سفارش کردم که اگه کسی هست معرفی کنن که اتفاقا یکی از دوستانم گفت که نامزدش که تو همین دانشگاه توی رشته
شیمی درس می خونه تدریس خصوصی هم می کنه، منم با مهران در میون گذاشتم اونم قبول کرد

. هیچ نداشتم بگویم. خجالت زده بودم از قضاوت عجولانه ام

. به هر حال لازم به توضیح نبود، این به خودتون مربوط میشه -

:با عصبانیت به من نگاه کرد صورتش از عصبانیت قرمز شده بود. به من نگاهی کرد و گفت

.خانم رسولی پیست درست پشت اون درختاس -

.و بدون این که منتظر جواب من بماند سوار اسبش شد. خیلی زود از من دور شد

با رفتنش عرق سردی به پشتم نشست. چطور توانسته بودم این قدر خونسرد رفتار کنم؟ من که قلبم یک چیز دیگر می گفت! ولی حفش بود. فکر کرده من چه جور دختری هستم که بخواد این قدر راحت با من صحبت کند؟ هم از دست خودم عصبانی بودم هم احساس غرور می کردم. وقتی به پیست رسیدم ژیل را دیدم که سوار اسبی شده و پوریا هم دهنه ی اسب را گرفته

روی نیمکتی که توی محوطه بود نشستم. اگر شرایط دیگری بود من هم صبر نمی کردم و سوار یکی از همان اسب ها می شدم. نمی دانم چقدر گذشت. فکر خیلی مشغول بود که ژیل گفت

نمی خوای امتحان کنی؟ -

.سرم را بالا گرفتم که جوابش را بدم که چشم افتاد به مهران که صحبت کنان در کنار پدرام از دور می آمد

.جوابمو ندادی -

.الان حوصله ندارم -

.ژیل دوباره برگشت و من دوباره توی فکر رفتم

:مهران کنارم آمد و گفت

پس چرا تنها نشستی؟ -

حوصله ندارم. چرا بدون این که به من بگین اومدین؟ من آدم نیودم؟ -

ما تا تصمیم گرفتیم بیایم. پدرام رو فرستادم دنبالت، تقصیر خودته که به ما نگفتی کجا میری. بنده خدا پدرام کلی دنبالت -
گشته بود

"حق با مهرانه! خب تقصیر خودمه"

:مهران ادامه داد

مگه قرار نبود هر اتفاقی میفته رو از هم پنهون نکنیم؟ چرا همه چیو برام تعریف نمی کنی؟ -

.چیز خاصی نیست، فقط حوصله ندارم -

دروغگو نبودی که شدی! پدرام همه چیز رو تعریف کرده. ازم اجازه گرفته با تو خصوصی حرف بزنه. می خواد نظرتو - در مورد خودش بدونه. میگه قصد بدی نداشته، از تو که مطمئن بشه می خواد بیاد جلو برای خواستگاری. مثل این که مامان و باباش هم تو جریانش

صدای ضربان قلبم را به وضوح می شنیدم. پس بیخود نبود که مادرش این قدر تحویلیم می گرفت. مهران وقتی که دید من چیزی نمی گویم گفت

می دونم که تو الان باید به درس و دانشگاه فکر کنی، پدرام هم اینو خوب می دونه؛ به خاطر همینم خواستگاری از تو رو - علنی نکرده و فقط برای این که به تو اطمینان بده قصد بدی نداشته منو تو جریان قرار داده. می خواد ازت قول بگیره تا قبولی توی دانشگاه صبر کنی از من خواسته این قول رو ازت بگیرم. تو جووری حرف زدی که پدرام حسابی ناامید شده! آب پاکتی رو ریختی رو دستت! بدجووری پکر بود

من نمی دونستم قصدش چیه! نمی دونستم کار درست چیه، فقط اون کاری رو کردم که فکر کردم درسته -

غیر از این بود تعجب می کردم. من می خوام کاری کنم که یه بار دیگه باهاش تنها صحبت کنی. تصمیم با خودته، هر - چی باشه تا آخرش باهاتم

من نمی توئم، خیلی سخته -

پسر خوبیه، مطمئن باش. خیلی وقته می شناسمش -

بلند شد بدون این که منتظر بشود من جوابش را بدهم. دلشوره بدجووری به جوام افتاده بو. آگه بابا می فهمید سر به تنم نمی گذاشت. فکر نمی کردم مهران این قدر روشن فکر باشد و در دلم گفتم

"آگه برادرای قدیم بودن سرمو می داشتن لب حوض و گوش تا گوش می بریدن. برادرم برادرای قدیم"

و از فکر خودم لبخندی گوشه ی لبم آمد

ژیلادوباره به سمت آمد. یک نگاهی به من کرد و گفت

خسته نشدی انقدر یه جا نشستی؟ چرا نمی خوای امتحان کنی؟ -

پوریا هم که نزدیکم آمده بود ادامه داد

برای آرامشتون بد نیس، کمتر فکر می کنین -

"لعنتی! یعنی این هم خبر داره؟ حالا اینو کجای دلم بذارم؟"

دهنه ی اسب را نزدیک من آورد. با دست سر اسب را نوازش کردم. اسب شیهه ای کشید و سرش را تکان داد و من بلند شدم و سوار شدم. چند دور زدم. در حین این که دور پیست می گشتم چشمم به پدرام افتاد که از دور داشت من را نگاه می کرد. سرم را برگردانم و دیگر به آن سمت نگاه نکردم

بعد از سواری تصمیم گرفتم پیش مامان و میترا جون برگردیم. در راه برگشت ژیلادوباره شروع به قدم زدن کرد و خنده کنان گفت

انه، خوشم اومد همچین بی دست و پا هم نیستی -

!منظور؟ -

بدجوری دل آقا معلمتو بردی! چشم از تو بر نمی داشت. عمه هم که تو رو زیر سر گذاشته برای جاوید -

چی میگی واسه خودت؟ عمه کی همچین حرفی زده که من خبر ندارم؟ داری اشتباه می کنی -

!نه خانم من اشتباه نمی کنم. خودت هم خوب می دونی -

خب این یعنی چی؟ منظور؟ الان چی تو جوابت بگم که تو راضی بشی؟ -

.هیچی! فعلا پدرام رو تو آب نمک نگه دار -

داغ کردم از عصبانیت. نمی توانستم نفس بکشم

تو فکر می کنی من چه جور آدمی هستم؟ -

.خیلی خب عصبانی نشو، بیخود هم داد نکش. به موقع همدیگه رو می بینیم -

با عصبانیت قدم برداشتم و از او فاصله گرفتم. حتی تصور این که ژیلآ همچین آدم کثیفی باشد برایم سخت بود

:وقتی رسیدیم همگی دور هم نشستیم بودند و صحبت می کردند. بابا با دیدن ما گفت

.بالاخره رضایت دادین؟ دیگه وقت ناهاره، بهتره همه جمع بشیم بریم. من به جایی رو می شناسم که غذاهاش حرف نداره -

:پرویز خان که انگار از قبل همه چیز را آماده کرده بود گفت

رستوران بی رستوران! این جا همه منو می شناسن. غذا رو هم سفارش دادم، نمی خواین که این همه غذا رو دستم باد -
کنه؟

!مثل این که ما توی خونه با هم قول و قرار گذاشته بودیم -

!من که چیزی یادم نمیاد -

:و شروع کرد به خندیدن و میترآ خانم که حسابی با مامان اخت شده بود من را به طرف خودش کشید و گفت

خب، خوش گذشت دخترم؟ -

:حالا که فهمیده بودم برای چه این قدر با من صمیمی است احساس خجالت می کردم. با صدای ضعیفی گفتم

.بله ممنون -

:مهران کمی که گذشت کنارم قرار گرفت و گفت

اخماتو باز کن! می خوام مامان بفهمه؟ -

.مهران من الان اصلا آمادگی ندارم. حسابی داغونم -

مگه الان می خوام بشینی سر سفره عقد؟ فقط قراره به حرفاش گوش کنی، بعد سر فرصت فکراتو بکن و جواب بده -

:سکوت کردم و وقتی مهران سکوت من را دید گفت

پس هر وقت شرایط جور شد کاری می کنم با هم صحبت کنین -

:موقع خوردن ناهار حرف از برگشت به تهران شد. پرویز خان گفت

فردا هم بمونید، اگر پس فردا حرکت کنین ما هم با شما میایم. هنوز دیدن هیچ یک از اقوام نرفتیم -

نمی دونم، باید به زنگی به خواهرم بزنم. قراره خواهر زادم بعد از دوازده سال از کانادا برگرده، نمی خوام خواهرم رو -
توی این شرایط دست تنها بذارم. باید زودتر بریم مقدمات کار رو برای اومدنش فراهم کنیم

!امشب با خواهرتون تماس بگیرین شاید کاری نبود. یه روز که به جایی برنمی خوره -

نگاهم با ژیلای تلاقی کرد. زل زده بود به من و یک لبخند کج هم گوشه ی لبش بود

بعد از ناهار و کمی گشت زدن وسایلمان را جمع کردیم. بابا از خانواده محمدی دعوت کرد شام بیایند ویلای ما. قرار شده بود ماهی تازه بخیریم تا مامان سرخ کند. می خواست برنج هم بگذارد. وقتی که رسیدیم مهران رو به بابا گفت

خرید ماهی با من -

باشه، ببین مامانت چیز دیگه ای هم لازم داره بگیر -

: و مهران رو به جوان ها کرد و گفت

دوست دارین شماهام بیاین؟ یه دوری هم می زنیم -

:پوریا در حالی که می خندید گفت

حالا یه بار خواستی یه کاری رو انجام بدی همه باید دنبالت ریسه بشیم -

می خوام بشینی ویلا چی بشه؟ -

:و بعد دستش را کشید و با خودش برد بیرون. چند دقیقه بعد پوریا برگشت و گفت

خب چرا منتظرین؟ بیاین دیگه -

:من و ژیلای از مامان اجازه گرفتیم و بیرون رفتیم. پدرام در حیاط ایستاده بود. مهران نگاهی کرد و گفت

!خب راه بیفتید دیگه -

:پوریا گفت

دو ماشینه میریم. یه سری خرید هم مامان سفارش داده، این جور ی راحت تر خریدا جا میشن. من که با مهران میام -
،حوصله آقا بزرگ بازی پدرام رو ندارم

:و با چشمتی که به ژیلای زد رفت جلو در ماشین مهران نشست. ژیلای هم سریع پشت نشست و مهران با خنده گفت

.همه که سوار ماشین من شدین! پس پدرام تنها بیاد -

:پدرام که تا حالا ساکت ایستاده بود گفت

.اگه مهشاد خانم برایش مشکل نیست با من بیاد -

:مهران که اصلا منتظر جواب من نشد گفت

.خیله خب پس روشن کن بریم -

.و خودش پشت فرمان نشست و راه افتاد

:من هنوز وسط حیاط ایستاده بودم که پدرام گفت

.اگه ماشین دوست نداری قدم می زنیم -

:به او نگاه کردم. خندید و در جلو را برایم باز کرد. هنوز مردد ایستاده بودم که ماشین را روشن کرد. گفت

.منتظرم -

:: ساخته و منتشر شده است (www.98ia.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ::

سوار شدم و خارج شدیم. هیچ کدام حرفی برای گفتن نداشتیم. ساکت بودیم و این خیلی بدتر بود. حس می کردم قلبم می خواهد بیاید توی دهانم. کمی که گذشت پدرام گفت

خب فکر کنم مهران برات از من گفته. نمی دونم از کجا شروع شد. از اولین باری که با هم رفتیم بیرون و اون حرفا رو - پشت من زدی و ادامو درآوردی یه کم شخصیتت برام جالب شد. خیلی ساکت بودی و محجوب، ولی به موقعش شلوغ بودی و شیطنت می کردی. مثل دخترای دیگه که سعی می کنن یه جورى خودشونو نشون بدن نبودی. اوایل فقط دوست داشتم شخصیتت رو بشناسم، ولی بعد دیدم داری برام مهم میشی. وقتی تو خونه ی ما با پوریا حرف می زدی و می خندیدی حس کردم می خوام منفجر بشم. با پوریا صحبت کردم و اونم گفت که خیلی وقته می شناسنت و من در مورد شخصیت اشتباه نکردم. تصمیم گرفتم با مامان و بابا هم صحبت کنم که اونا هم با اولین برخورد عاشقت شدن، ولی من هنوز از تو مطمئن نیستم. خودم هم هنوز شرایطشو ندارم. می دونم که تو هم نداری. می خواستم تا بعد از کنکور صبر کنم، ولی نمی دونم چی شد یه حسی مثل خوره افتاد به جونم که نظرتو بدونم که ازت مطمئن بشم، تا بعد از کنکور به طور رسمی بیام با خانوادت صحبت کنیم.

:کمی مکث کرد. بعد به صورتم یه نگاهی انداخت و وقتی دید من حرفی نمی زنم گفت

خب حالا دلم می خواد بدونم چرا از من خوشت نمیاد؟ -

.اصلا این طور نیست -

!خوبه، پس خوشت میاد -

"دیوونه! این دیگه چه بازی بود راه انداخته بود؟"

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم

منظورم این نبود -

خب برگشتیم سر پله ی اول -

چرا انقدر جر و بحث می کنین؟ نظر خاصی ندارم -

پس این که پشت سرم حرف زدین یا این که به وضوح بی محلی کردین اینا نشونه چیه؟ یا شایدم برعکس بوده قضیه -
!سبوی لیلی و مجنونه

"!دیوونه ی از خود راضی"

منظوری از اون حرفا نداشتم، فقط ازتون به عنوان یه معلم سخت گیر حساب می بردم، ولی بعد از مدتی که نتیجهشو دیدم -
نظرم برگشت

ولی یه وقتایی نگاهتون یه چیز دیگه می گفت؛ مثل اون روزی که مریض شده بودین و من جلوی در مدرسه حالتونو -
پرسیدم

با یادآوری آن روز گرمای صورتم را حس کردم و گفتم

ببخشید من اون روز اصلا حال خوبی نداشتم، شما هم اینو خیلی خوب می دونستین. حس کردم می خواستید تلافی حرفای -
روز قبلمو بکنین

من اون روز می خواستم بگم با شاگردای دیگه فرقی ندارین، ولی وقتی که دیدم موقع برگشت انقدر حالت بده خیلی -
پشیمون شدم

سکوت کردم و وقتی دید سکوتم طولانی شده گفت

دلم می خواد مطمئن باشم برام صبر می کنی. می دونم خود خواهیه. توی یه همچین وقتی که برات خیلی حساسه و تموم -
تمرکز تو باید روی درست بذاری باهات این موضوع رو مطرح کردم، ولی خب احساسم داره به عقلم فرمون میده. نمی دونم
می دونی یا نه؛ دانشجو فوقم، کارمم موقته. هنوز شرایطم برای ازدواج مناسب نیس

هنوز بابا و مامان تو جریان نیستن. اصلا درست نیست بدون مشورت با اونا به شما جواب بدم؟ -

لطفا فقط نظر خودتو بگو، اگه موافق باشی انقدر صبر می کنم که اونا هم راضی بشن، هر چند بعید می دونم که پدرت -
آدم غیر منطقی باشه. اون حتما به نظرت احترام می ذاره. این طور نیس؟

"!آره، خیلی احترام می ذاره! اگه برخلاف میلش عمل کنم زمین و زمون رو به هم می ریزه"

یاد رفتاراش با مامانم افتادم، حتی اگه منطقی ترین حرف رو هم می زد اگه برخلاف میلش بود قبول نمی کرد و کاری رو
می کرد که خودش می خواست، ولی من چی؟ مگه نه این که منم حق زندگی داشتم؟ پس استقلال من چی می شد؟ با این فکر
ناگهان بدون مقدمه گفتم

!باشه، من حرفی ندارم -

پدرام با ناباوری به سمتم برگشت و سریع روی ترمز زد. از بی پروایی خودم وحشت کردم. هنوز داشت خیره خیره به صورتم نگاه می کرد و من چک چک عرق سرد را از پشتم احساس می کردم. با صدای بوق ماشین مهران به خودمان آمدم. دنده عقب گرفته و کنار ماشینمان پارک کرد

چیزی شده؟ ماشین طوریش شده؟ -

نه، ولی چشمم خورد به این سوپر مارکته دلم بدجوری هوس بستنی کرد -

جرات نگاه کردن به چشم های مهران را نداشتم. اگر خانه بود می رفتم توی اتاقم و تا ساعت ها در نمی آمدم

مهران که قضیه را گرفته بود گفت

خیلی خوبه، ولی حالا که می خوای سور بدی، با یه بستنی سر و ته قضیه رو هم نیار -

ایه موقعش آقا مهران، ولی فعلا نقد رو بچسب نسیه باشه برای بعد -

پوریا هم سرش را با خنده جلوی شیشه ماشین آورد و گفت

بستنی پایه ام، ولی اول بریم خرید بعد بستنی برای خونه هم بگیریم -

ماشین ها دوباره روشن شد. حرکت کردیم، ولی قبل از حرکت یه بار دیگه به چشمانم نگاه کرد و گفت

خیلی خوش حالم کردی -

سرم را بالا آوردم و دو چشم مشکمی دیدم که می خندید و من دلم فرو ریخت

وقتی به ویلا رسیدیم مامان برنج را هم دم کرده بود. سالاد و سبزی و تموم وسایل سفره را آماده کرده بود. با رسیدن ما گفت

چرا انقدر دیر کردین؟ دلم هزار جا رفت. لااقل کاش تو نمی رفتی و یه کم کمک می کردی -

و ماهی ها از من گرفت و مشغول شستشان شد. من هم سیب زمینی هایی را که خریده بودم جلوی مامان گرفتم و گفتم

تا شما ماهیا رو بشورین و آماده کنین من این سیب زمینیا را آماده می کنم که سرخ کنیم. برای کنار ماهی خوب میشه -

می خوای دیگه بهت چیزی نگم هر کاری می کنی سریع -

مهران با بستنی داخل آشپزخانه شد و آرام زیر گوشم گفت

عروس خانم خودشون میل ندارن؟ -

مهران، خواهش می کنم -

چشم، پس بذار لااقل به مادر زن تعارف کنم تا آب نشده -

این مهران درست بشو نبود

موقع شام پدرام همه ی حواسش به من بود و من اصلا نمی فهمیدم غذا چه جور از گلویم پایین می رود. ژیلا هم تمام مدت! حواسش به من بود و وقتی که یک بار ناخودآگاه چشم در چشم شدیم با زبان بی زبانی به من فهماند که من خر نیستم

.هنگام جمع کردم سفره پدرام هم کمک می کرد. بشقاب ها رو خیلی سریع از دست من می گرفت و به آشپزخانه می برد

:مامان با دیدنش گفت

.شما چرا زحمت می کشین؟ بچه ها هستن -

.خانما باید توی مسافرت استراحت کننن. معمولا این جور مواقع آشپزی و شست و شو رو باید بذارین به عهده آقایون -

:مهران که تازه ظرف به دست وارد شده بود گفت

!می خوای کار بکنی بکن، ولی لطفا پای ما یکیو وسط نکش -

:مامان که گل از گلش شکفته بود گفت

!ماشما... چه پسر روشنفکری تربیت کرده میترا جون، خوش به حال خانمش -

:و با این حرف دستکش هایش را درآورد و گفت

!بیا مهران جون، این ظرفا دست تو رو می بوسه. من خیلی تو تربیتت کوتاهی کردم -

.و با تعارف پدرام را هم از آشپزخانه بیرون برد

:منم که از خدا خواسته تا آدمم بیایم بیرون مهران از پشت یقه ی لباسم را کشید و گفت

.کجا؟ تو خشک می کنی -

:و در حالی که غر غر می کرد می گفت

!از اولم خوبی بهش نیومده بود! برای یکی دیگه می خواد خودشیرینی کنه من باید جورش رو بکشم -

حالا چرا عصبانی هستی؟ این همه ما شستیم یه بارم تو بشور! به قول معروف یه بار هم از زمین به آسمون بباره. چیزی - ازت کم میشه؟

.نه کم نمی شه، ولی باید پشت دستمو داغ کنم که دیگه از این غلطا برای کسی نکنم -

بعد از شستن و جمع و جور کردن ظرف ها به به سالن برگشتیم. بابا و آقای محمدی که مشغول تخته نرد بودند، ژیلا هم کنار دو تا برادر نشسته بود و معلوم بود این دفعه بدجوری تو نخ پدرام است

"!فکر کنم مریض روانیه دختره ی دیوونه"

:کنار مامان نشستم و میترا خانم گفت

.خسته نباشی دخترم. دلت نیومد برادر تو تنها بذاری؟ خواهرها همشون همین طورین -

چه زحمتی، اختیار دارین -

دوباره به سمتشون نگاه کردم. مهران هم کنارشان نشسته بود و صدای خنده شان بلند شده بود

"خب جفت پوریا بهشون اضافه شده بود دیگه"

کمی که گذشت مهران گفت

مهشاد بیا این جا بشین -

به کنارشان رفتم و مهران گفت

ژایلا میگه بابا به عمه تماس گرفته و فردا همه به تهران برمی گردیم. مثل این که عمه به زور جاوید رو این جا کشونده -
براش زن بگیره

آره، روز اول که رفته بودیم خونشون عمه یه چیزایی می گفت -

با خنده ادامه داد

فکر کن جاوید با اون سن و سالش تا عمه بهش گفته بیا میخ وام برات زن بگیرم بدو اومده! خودمونیم چه جذبه ای -
داره عمه

مهران این خنده داره! اولاً که مادرشه و احترامش واجب! دوماً، بابا که از جاوید بزرگ تره به احترام عمه رو حرف اون -
حرف نمی زنه، جاوید که جای خودشو داره

ژایلا که از نگاه های پدرام به من حسابی عصبانی شده بود و حس حسادتش گل کرده بود گفت

باید هم از عمه طرفداری کنی، همش به خاطر گل روی شماس -

منظورتو واضح بگو، از گوشه کنایه خوشم نیاید -

در حالی که خیلی خونسرد پرتقالش را پوست می کند گفت

واضح تر از این؟ عروس مورد نظر خودتی. نگو خبر نداری که خیلی مسخره س -

زمین دور سرم می گشت. یک لحظه حس کردم دارم خفه می شوم. دلم می خواست خفه اش کنم، ولی تنها واکنشم نگاهی
عصبانی بود و ترک اتاق

وارد حیاط شدم. هوای خنک بهاری باعث شد بلرزم، ولی باعث نشد که برگردم

نمی توانستم حرف های ژایلا را باور کنم. مگر می شود مامان و بابا به من حرفی نزنند؟ یعنی این قدر برایشان کم اهمیت
بودم که نظر من را نخواهند؟ همه اش از ذهن حسود ژایلا نشأت می گیرد

با صدای مهران به خودم آمدم

مهشاد هوا سرده، بیا تو. اصلاً اهمیت نده. می خوام با این کار شادش کنی؟ -

. تو یرو تو من الان حوصله ندارم -

:این بار صدای پدرام بود که گفت

مهران اجازه میدی تنها صحبت کنم؟ -

مهران سرش را تکانی داد و بدون گفتن کلمه ای به آخر حیاط رفت. حوصله پدرام هم نداشتم

:پس گفتم

.ناراحت نیستم، ولی می خوام تنها باشم -

ولی من می خوام باهات حرف بزنم. اصلا فقط گوش کن و جواب نده. اینو بدون ژیلایا هر کس دیگه ای دروغ یا راست -
برام مهم نیست، من و تو به هم قول دادیم و اینه که مهمه. اخماتو باز کن و بدون هیچ چیز تغییر نمی کنه تا خودت نخوای

.و بدون کلمه ای دیگه برگشت داخل

.به آسمان نگاه کردم. صاف بود و زلال، درست به زلالی عشقی که در دلم جوانه می زد

فصل پنجم

در راه بازگشت به خانه همه اش در این فکر بودم که تا چه حد می تواند حرف های ژیلایا درست باشد. روز اول عید و حرف های عمه را پیش خودم چند بار مرور کردم. حالت تعجبش بعد از ای که فهمید من از آمدن جاوید خبر نداشتم. دلشوره عجیبی داشتم. آگه این طور باشد بابا فکر همه جایش را کرده و من به راحتی نمی توانم از این مخمصه راحت بشوم. مخالفت از فرمان بابا در خانواده ما مثل تمرد از فرمان شاه را داشت؛ سرت را به باد می داد

کاش زودتر می فهمیدم. چرا الان؟ آگه زودتر می فهمیدم پدرام رو امیدوار نمی کردم و اون خیلی زود منو فراموش می "

!"کرد. محاله که بابا کوتاه بیاد

:ژیلایا کنارم نشست بود، ولی من دیگه با او صحبتی نکرده بودم. فقط شب قبل موقع خواب گفته بود

.من منظوری از حرف امشب نداشتم، فقط می خواستم چشمتو روی بعضی از واقعیتا باز کنم -

.و جوابش فقط سکوت بود

:بابایایی خوش آب و هوایی نگه داشت. رو به مامان گفت

.به نظرم همین جا برای صبحونه خوردن مناسب باشه -

بهتر نیس نظر خانواده محمدی رو هم بررسی؟ -

.لزومی نیس، پرویز خان قبل از حرکت گفت خودت یه جای مناسب نگه دار -

"یه نمونه از خودخواهیای بابای بزرگوار! مگه به جز خودش و خواهرش کسی دیگه ای رو هم می دید؟"

مامان برایم تعریف کرده بود که بابا و عمو خیلی زود پدر و مادرشان را در یک سانحه از دست دادند. عمو تازه ازدواج کرده بوده و این عمه بوده که بابا را زیر پر و بال خودش می گیرد، برای همین است که بابا احترام خاصی را برایش قائل است.

:موقع پیاده شدن با سبد در دستم به جایی که بابا اشاره می کرد رفتم. پدرام خیلی زود کنارم قرار گرفت و گفت

دوست ندارم صورتتو هیچ وقت ناراجت ببینم. دیشب خوب خوابیدی؟ -

.ممنون، بله خوب خوابیدم -

.و در حالی که متفکر به من نگاه می کرد سبد را از دستم گرفت و دور شد

وقتی به خانه رسیدم سریع دوش گرفتم تا هم خستگی سفر از بین برود، هم اعصاب خسته ام آرام بگیرد. بعد هم موهای خیس را با یک کش پشت سرم گلوله کردم و رفتم توی تختم. دوست داشتم بخوابم بدون هیچ دغدغه فکری، ولی امان از بابا که باز هم دست بردار نبود

!مهشاد، بیا عمه پشت خطه. باهات کار داره -

.بی حوصله و با طمانینه به سمت گوشی رفتم و گوشی را از بابا گرفتم و سلام کردم

سلام عمه جون، سفر خوش گذشت؟ -

.بله، مرسی. خیلی خوب بود -

- خب خدا رو شکر. امروز رو خوب استراحت کن، فردا از صبح زود باید بیای پیش خودم. کلی کار دارم، می خوام کنارم باشی

.بیخشید عمه من باید برای کنکور آماده بشم، این چند روز رو استراحت کردم ولی خیلی عقبم. از فردا باید شروع کنم -

!چند روز نخوندی فردا هم روش، بعد هم کنکور دلیلی برای دادن کنکور نداری! تو که این جا قرار نیس بمونی -

برای چی این جا نمونم؟ مگه قراره جایی برم؟ -

.حوصله جر و بحث با تو رو ندارم عمه جون، فردا منتظرتم و گوشو بده به اون بابات ببینم -

:مستأصل گوشی را به بابا دادم و شنیدم که بابا می گفت

.بله چشم، همین امروز باهات صحبت می کنم -

:با عصبانیت به آشپزخانه رفتم و رو به مامان گفتم

.چرا بدون این که به من چیزی بگین با عمه قول و قرار می دارید -

:مامان که داشت گاز را روشن می کرد یک دفعه گفت

آخ، دستم سوخت. چی میگی مهشاد؟ برو بیرون بعدا با هم حرف می زنیم -

:همیشه همین بود. با دلخوری آدمم بیرون و با بابا رو به رو شدم. بابا با عصبانیت گفت

چند دفعه بگم با این پیرزن یکی بدو نکن؟ انقدر کمک کردن به عمت سخنه که باهش دهن به دهن می ذاری و احترام به - بزرگ تر یادت میره؟

من که بی احترامی نکردم. فقط گفتم باید برای کنکور آماده بشم. اونم گفت کنکور می خوای چه کار -

اگه قراره با درس خوندن تو روی بزرگ ترت بایستی لازم نکرده -

از دست بابا حسابی کفری بودم. خودش بود که همیشه تشویقم می کرد که درس بخوانم، حالا به خاطر عمه می گفت ادامه ندم.

:عصبی روی تختم نشستم که مهران سرش را از لای در داخل آورد گفت

اجازه هست؟ -

:و وقتی آمد در کنارم نشست و گفت

این همه درس نخوندی، یه روزم روش. به نظر منم کارت درست نبود -

!موضوع یه روز درس نخوندن من نیست، می ترسم ژیلاد درست گفته باشه. می ترسم مهران -

اگه این طور فکر می کنی از بابا می خوام فردا رو من به جای تو به کمک عمه برم. توام یه کم استراحت کن اعصابت - آروم بشه. فکر نکنم بابا بدون مشورت با تو همچین کاری رو بکنه

خدا کنه -

صبح شده بود و مهران بابا را راضی کرده بود که بجای من به دیدن عمه برود و بابا دیگر یک کلمه هم با من حرف نزد

"!بهتر، اگه می خواس حرف بزنی به سره سرزنش بود و اعصاب خوردی من"

شب قرار بود شازده بعد از دوازده سال به ایران برگردد و همه می خواستند به فرودگاه بروند. وقتی که او می رفت را درست به خاطر ندارم، چون او پسری بیست ساله بود و من دختر بچه ای پنج ساله. یعنی این واقعیت داشت که آن ها می خواستن من را به کسی بدهند که از من پانزده سال بزرگ تر بود؟ گاهی که به خانه ی عمه می رفتیم عکس هایی از جاوید به ما نشان می داد و من هیچ وقت با دقت به آن ها نگاه نمی کردم، ولی یک طرح کلی در ذهنم از او داشتم. چشم و ابرو مشکلی و چهارشانه

:تصمیم گرفته بودم شب هم به فرودگاه بروم. نزدیک ساعت هشت بود که مامان تو اناقم آمد و رو به من گفت

زود باش دیگه، هنوز حاضر نیستی؟ -

من که نمیام، فردا می بینیمش. دیگه احتیاجی نیست به ایل بریم فرودگاه -

خودتو لوس نکن، نمی شه که تنها بمونی! الان بابات میاد حوصله جر و بحث ندارم -

بابا که صدای ما را شنیده بود منتظر یه جرقه بود که منفجر بشود. محکم در را کوبید و وارد اتاق شد و چنان عربده ای کشید که یک لحظه احساس کردم گوشم چیزی را نمی شنود

اون از لوس بازی صحبت، اینم از امشب. حاضر شدی که هیچی، وگرنه دیگه رنگ بیرون رو به خودت نمی ببینی -

و با عصبانیت بیرون رفت و در را پشت سرش به هم کوبید. مامان رنگ به چهره نداشت و در حالی که دستانش م یلرزید به سمت کمد لباس رفت و مانتو شلواری را با روسری هم رنگش برایم جدا کرد و داد دستم و گفت

بیا بپوش. زود حاضر شو -

دلیم برای مظلومیت مامان سوخت. بین من و بابا گیر کرده بود

با دلخوری سوار ماشین شدم. بابا که داشت از آینه به صورتم نگاه می کرد گفت

من فکر می کردم بزرگ شدی، مثلاً داری درس می خونی، ولی شعور به درس خوندن نیست، به چیزایی که من در یاد -
دادن به تو کوتاهی کردم. از این به بعد همه چیز در مورد تو اجبار، این و توی گوشات فرو کن

درسته، شعور به درس خوندن نیست! اینو یکی باید به خودش می گفت. مهندس بود مثلاً، پس چرا برای فکر هیچ کس "
احترام قائل نمی شد؟ فقط خودش مهم بود و خودش. مثل مردای قدیم و بی سواد فکر می کرد. تازه خیلی از این بیسوادا به
"ازن و بچه هاشون خیلی بیشتر از بابا احترام می دارن

بغض گلویم را گرفته بود. کمی شیشه ماشین را پایین دادم و چند نفس عمیق کشیدم، ولی هوای خنک هم نتوانست دل ناآرامم
را آرام کند

توی فرودگاه مهرآباد بابا دسته گلی را که از قبل خریده بود به دستم داد تا به سازده بدهم، و من بی هیچ حرفی گل را گرفتم
و روی صندلی های انتظار نشستم. عمه و مهران و عقیق و شوهرش هم سر رسیدند. بعد از سلام و احوال پرسی عمه بی
تابانه روی برد را نگاهی انداخت و گفت

خیلی مونده بیاد؟ -

نه خدا رو شکر تأخیر نداشته. هواپیما نشسته، ولی تا کارای گمرکی رو انجام بدن کمی طول می کشه -

با اخم به مهران اشاره کردم و او به سمت آمد و من دسته گل را دادم دستش و گفتم

دست تو باشه بهتره -

مهران با خنده به خانواده ی عمو که از دور می آمدند اشاره کرد و گفت

اخماتو باز کن. می خوای پشت سرت صفحه بذارن؟ عادی رفتار کن -

تو که نمی دونی بابا خونه چه کار کرد -

مشکل خونه رو بذار تو خونه -

و به سمتشان رفت تا با آن ها احوال پرسى کند و من فقط با تکان دادن سر از دور سلام کردم

به خانواده ی عمو نگاه کردم. پسر عموی بزرگم با زن و بچه اش هم آمده بودند. ژيلا هم خیلی به خودش رسیده بود و آرایش غلیظی کرده بود. با سر جواب سلامم را داد و به سمت آمد. خیلی عادی مثل این که اتفاقی بین ما نیفتاده باشد کنارم نشست و گفت:

!چه خبرا؟ مهشاد فکر می کنی مثل عکساش اتو کشیده باشه؟ -

نمی دونم ژيلا، من هیچ فکری نمی کنم -

!تو هنوز از اون روز ناراحتی؟ چقدر بی جنبه ای -

نه ناراحت نیستم -

!معلومه -

و از کنارم بلند شد و به سمت مادرش رفت و کنارش نشست و مشغول پچ پچ با زن عمو شد. عمه که از پشت شیشه به مسافرها چشم دوخته بود با خوش حالی گفت:

بهر روز، داداش بیا ببین خودشه -

:و بابا با خوش حالی گفت

!آره خودشه. بالاخره اومد -

جاوید با یه چرخ دستی از در خارج شد. بلند قد بود و چهارشانه و موهای اطراف شقیقه اش خاکستری شده بود. به محض دیدن عمه به سمتش آمد و در آغوشش گرفت و در مقابل گریه عمه پشتش را نوازش کرد و با صدای گرفته ای گفت

نگران نباش، الآن من این جام -

حالا نوبت اعضای خانواده بود که در آغوش بگیرند. دختر عمه ام عقیق و بعد هم بابا و عمو

:طوری با همه برخورد می کرد که نوعی حس احترام را برمی انگیزت. وقتی که نوبت به من رسید گفت

مهشاد، درسته؟ -

بله -

!دقیقا شبیه عکست هستی و بچگیات، ولی خدا کنه اخلاقت با بچگیت فرق کرده باشه -

. همه خندیدند و من با تعجب به حرفش فکر کردم

"!مگه بچگیام چه کار می کردم؟"

:وقتی به ژیلا رسید گفت

.شما هم ژیلا خانم دختر عموی اروپاییم -

.اشاره به رنگ مو و چشم هایش داشت. و ژیلا که از این تعریف قند توی دلش آب شده بود برای تصدیق لبخند زد

:حالا همه سوار ماشین ها شده بودند و عمه مهمانی فردا را یادآوری می کرد. و رو به بابا گفت

.به مهشاد بگو بیاد تو ماشین ما -

.جلوی چشم این همه آدم نمی توانستم مخالفت کنم و برخلاف میل سوار ماشین شدم

توی ماشینشان آقا رضا -شوهر عقیق- رانندگی می کرد و جاوید کنارش نشست. من و عمه و عقیق هم پشت نشستیم. نسیم
:دختر کوچک عقیق هم توی بغلش به خواب رفته بود. جاوید به پشت برگشته بود و رو به عمه گفت

مامان چطوری؟ بهتری؟ -

.بد نیستم، با اومدن تو بهترم میشم -

.ولی نباید خودتون رو زیادی خسته کنین، برای سلامتیتون خوب نیست -

من که کاری نکردم، آقا رضا و عقیق خیلی خسته شدن. البته قرار بود مهشاد هم امروز بیاد کمک، ولی خب دیگه -
جورشو برادرش کشید

:شرمنده سرم را زیر انداختم و جاوید گفت

.خودم از فردا هر کاری که داشته باشین کت بسته در خدمتون هستم -

نه مادر، تو خسته ای! بیست و چهار ساعت پرواز شوخی نیس! تو فردا رو حسابی استراحت کن تا برای شب سرحال
باشی

:عقیق در حالی که به برادرش نگاه می کرد گفت

دیگه کاری هم نمونده، غذا رو که از بیرون سفارش دادیم و چند کارگر هم برای پذیرایی گرفتیم. اصلا نگران هیچی -
نباش. خیلی شکسته شدی جاوید! زندگیت اون جا راحت بود؟

آره خواهر کوچولو، ولی خوب هیچ جا که ایران نمی شه. دلم برای همه خیلی تنگ شده بود. باورم نمی شه که بعد از این -
!همه سال دارم می بینمتون

!باید زودتر میومدی -

.دلم می خواست، ولی خیلی گرفتار بودم. نشد -

"به نظر نمیداد که آدم بی منطقی باشه، اگه واقعا اجباری تو کار باشه با خودش صحبت می کنم"

و از این فکر خودم نفس آسوده ای کشیدم

وقتی به خانه رسیدیم بابا و مهران جلوتر از ما جلوی در خانه ایستاده بودند و گوسفندی را که از قبل آماده کرده بودند، قصاب جلوی پای جاوید قربانی کرد

"بیچاره گوسفند که باید قربونی بشه، قربونی بعدی کیه؟"

وارد خانه شدیم و همه کمی نشستند و بعد از نیم ساعت گفت و گو و خنده، بابا بلند شد و گفت

الان دیگه دیر وقته، ما دیگه میریم که شما هم استراحت کنید، ولی فردا صبح میام کمکتون -

عمه در جواب بابا گفت

احتیاجی نیست فردا بیای، کاری نمونده که خودت هم کم کار نداری، باید زودتر کارای خودتو ردیف کنی تا تعطیلات تموم -
نشده باید مراسمو برگزار کنیم. مهشاد پیش من بمونه کافیه

بابا کمی مکث کرد نگاهی به مامان کرد و گفت

باشه، مام تقریبا برناممون ردیفه -

قلبم بنای تپیدن گذاشت. پس قرار مراسم هم گذاشته بودند و تنها کسی که این وسط اهمیت نداشت من بودم. بابا رفت بدون این که حتی با من خداحافظی کند. سرم خیلی درد می کرد. نمی توانستم فکر کنم. تهی بودم، خالی از هر چیز

خانه که خلوت شد جاوید بلند شد و گفت

شماها خوابتون میاد؟ -

عمه با لحنی مهربان گفت

بعد از این همه مدت که دارم می بینمت مگه می تونم بخوابم؟ -

منم توی هواپیما خوابیدم، پس بیدار می مونیم صحبت می کنیم. منم می تونم سوغاتیاتون رو بدم -

عقیق گفت

آخ جون، به جاهای خوب خویش رسیدیم. دیگه اصلا خوابم نمیاد من. اصلا برای همین قست دوست داشتم زودتر ببینمت -

خیلی خب، پس اول سوغاتی تو رو بدم که طاقت نداری -

عمه یک اخم کوچکی به جاوید کرد و گفت

آدم اول به نامزدش سوغاتی میده نه خواهرش! از حالا می خوای بین عروس و خواهر شوهر اختلاف بندازی؟ -

جاوید با شرمندگی یه نگاهی به من کرد و گفت

... مادر جون -

و دیگر ادامه نداد. دستانم یخ کرده بود و فکر می کردم اتاق دارد دور سرم می گردد. اطمینان داشتم جاوید هم از این وضع راضی نیست، وگرنه حرفش را نمی خورد

جاوید کمی مکث کرد و گفت

خیلی خب، اول عروس خانم -

در ساکش را باز کرد. چند دست پیراهن شب و کت دامن و یک کیف پر از لوازم آرایش به من داد و بعد از کمی مکث هم لباس سفید بلندی که مخصوص نامزدی بود را بیرون کشید

... این هم طبق سفارش مامان گرفتم. فقط امیدوارم اندازتون باشه. مامان سایز و قد شما رو داده بود، ولی خب ممکنه که -

باز هم ادامه نداد. می خواستم خفه شوم. حتی سفارش لباس نامزدی را هم داده بودند و من تازه داشتم متوجه می شدم. من کجای این ماجرا بودم؟ دلم می خواست آن قدر داد بزنم تا تخلیه بشوم. دوست داشتم همه سوغاتی هایش را روی سر تک تکشان پرت کنم، ولی طبق معمول سکوت کردم. نمی دانم چرا صدایم در نمی آمد؛ شاید به خاطر تریبیتی بود که شده بودم و یا حیای بیش از اندازه ام بود یا این که بیش از اندازه تو سری خور بار آمده بودم. آن قدر که سعی کرده بودم اشک هایم نریزد چشمانم می خواست از کاسه بزند بیرون و ته گلویم از بغض درد می کرد

بدون این که تشکر کنم بلند شدم. فقط می خواستم زودتر اتاق را ترک کنم و به محض بلند شدنم نمی دانم جاوید چه در صورت دید که که گفت

مامان مهشاد خانم حالشون خوب نیست -

و بعد با صدایی شبیه فریاد گفت

عقیق یه لیوان آب بده زودتر -

دیگر هیچ چیز نفهمیدم. صداها گنگ و نامفهوم بود و وقتی که با پاشیده شدن آب به صورتم به هوش آمدم توی دستان جاوید بودم

از خجالت نزدیک بود سخته کنم. سریع به خودم آمدم و بلند شدم و گفتم

بیخشید نمی دونم ... نمی دونم چی شد -

شما یه لحظه از هوش رفتین. فکر کنم فشارتون افتاده. الان بهترید؟ -

... من ... من -

نمی توانستم ادامه بدهم و بالاخره بغض لعنتی سر باز کرد و زدم زیر گریه. عمه با نگرانی گفت

بیا این شربت قند رو بخور حالت جا بیاد. همش تقصیر این بهروزه! چند بار بهش گفتم این دختر ضعیفه انقدر نذار به - خودش فشار بیاره خسته بشه، ولی کو گوش شنوا. حالا اومدی دانشگاه هم قبول شدی آخرش که چی؟

مامان خواهش می کنم. الان وقتش نیست -

و در حالی که لیوان آب قند را از دستم می گرفت گفت

بهتر شدید؟ -

بله، ممنون -

خب فکر کنم بخوابم بهتر باشه. خودخواهی بود که پیشنهاد کنم همه بیدار بمونیم -

کاش زمین دهن باز می کرد و من نیست و نابود می شدم. این جور می خواستم از خودم دفاع کنم. من لیاقت نداشتم، هر چه سرم می آمد حقم بود

آن شب رو تا صبح گریه کردم. آن قدر از کار بابا و مامانم ناراحت بودم که حد نداشتم. آخر مگر می شود آدم نظر دخترش را در مورد ازدواج نپرسد؟ مگه زمان جاهلیت است؟ یعنی من فقط عروسکی بودم که آن ها هر طور دوست داشتند با آن برخورد کنند؟

تا صبح آن قدر نقشه کشیدم و به هم زدم که خسته ی خسته بودم. من از خودم به خاطر ترسو بودنم بیشتر ناراحت بودم. تمام نقشه هایم هم به خاطر همین ترس بود که به هم می خورد. نمی توانستم مخالفت کنم. در ذات من نبود. از اول من را مثل یک بره زبان بسته بار آورده بودند. حتما فکر همین موقع ها را کرده بودند

صبح جلوی آینه رفتم تا موهایم را شانه کنم و ببندم. وقتی چشمم در آینه به صورتم خورد خودم وحشت کردم. چشمانم به قدری پف کرده بود که از دو فرسخی هم معلوم بود تا صبح گریه کردم. به آشپزخانه رفتم تا از فریزر یخ بردارم و روی چشمانم بگذارم تا کمی از پفشان کم بشود. موقع برگشت جاوید را توی راهروی منتهی به اتاق خواب ها دیدم. سرم را تا حد ممکن پایین آوردم تا متوجه پف چشمانم نشود و سلام کردم

سلام، شما همیشه انقدر زود بلند می شین؟ -

آخه جام عوض شده بود نتونستم خوب بخوابم -

منم ساعت خوابم به هم خورده، آگه خوابت نیامد می خواستم کمی باهات حرف بزنم -

"بهترین موقعیته. شاید خود جاوید کلید حل مشکلم باشه. باید باخودش حرف بزنم"

نه، خوابت نیامد -

خوبه، پس بهتره بریم تو حیاط صحبت کنیم، چون نمی خوام خواب مامان رو که خیلی هم سبکه خراب کنم -

باشه، شما برید منم میام -

جاوید به حیاط رفت و من به اتاق برگشتم. یخ ها را کمی رو چشمم گذاشتم و توی آینه به خودم نگاه کردم. نه فایده نداشتم، و جاوید هم پنج دقیقه من را با همین قیافه دیده بود

در حیاط را باز کردم و رفتم بیرون. صبح زود بود و هوا خنک بادم رفته بود ژاکتم را از تو اتاق بردارم. از پشت به جاوید نگاه کردم. به دیوار و نرده های بالکن تکیه زده بود و داشت سیگار می کشید. فکر می کنم حسابی در فکر بود. با صدای پایم به عقب برگشتم و سیگارم را خاموش کرد

خب مهشاد خانوم، شما همیشه انقدر ساکتین؟ -

نه، همیشه نه، گاهی وقتا. راستش یه کم شوکه ام، نمی دونم باید چه جوری بگم -

راحت باشین، من برای همین گفتم صحبت کنیم -

من تازه دو روزه که فهمیدم بابا و عمه بدون مشورت با من چه نقشه ای برای آیندم کشیدن. این اصلا درست نیست. نه این - ... که شما آدم بدی باشین، ولی خب

می دونم چی میگه. منم از مامان تعجب می کنم. بارها ازش خواهش کردم، ولی قبول نمی کنه. مثل قدیم فکر می کنه. - خب دایی هم نمی خواد دلشو بشکونه، بالاخره جای خالی مادرشو براش پر کرده بوده. من بعد از سال ها توی غربت زندگی کردن بدم نمیداد با کسی مثل شما که می دونم از چه خانواده ای هستی و چطوری تربیت شدی و این که از خونم هستی ازدواج کنم، ولی مهم تر از همه اینکه که اول از همه خودتو بشناسم و باهات حرف بزنم، حتی دوست داشتم قبل از این که بیام ایران از طریق تلفن این کار رو بکنم. خیلی چیزا هست که ما راجع به هم نمی دونیم، ولی مامان می گفت احتیاجی نیست تو منو خوشبخت می کنی و مطمئنه. اون موقعا خیلی شیطون بودی، همه جا رو به هم می ریختی. وقتی می خواستی بیای خونه ی ما، عزا می گرفتم. تمام جزوه ها و کتابامو توی کمدم قایم می کردم و کلیدشو هم یه جا می داشتم تا دستت بهش نرسه.

ولی من چیزی از اون روزا یادم نیست -

معلومه، وقتی من رفتم تو خیلی کوچیک بودی. به هر حال با این که من با شما صحبت نکردم، ولی می دونم مامان در - مورد شما اشتباه نمی کنه و هر کسی رو هم به راحتی شایسته ازدواج با من نمی دونه. با شرایطی که مامان داره صلاح ندونستم که بیشتر از این باعث عذابش بشم

پس من چی؟ من مهم نیستم؟ شما و بابا به خاطر دل عمه می خواین منو این وسط قربانی کنین. من برای خودم کلی برنامه دارم. هیچ فکر کردین من و شما پونزده سال اختلاف سنی داریم؟! من نمی خوام ایران رو ترک کنم براتون مهم نیست؟

خودم هم از این که این همه رک حرف زده بودم تعجب کردم. من علنا سنش را به رخش کشیده بودم. فکر می کنم ناراحت شد. و بعد از کمی سکوت گفت

منم کار زیادی از دستم برنمیاد که براتون انجام بدم. این اولین و شاید آخرین خواسته ی مامانه که ازم داره، ولی می خوام - با دایی صحبت کنم شاید اون بتونه نظر مامان رو برگردونه. در غیر این صورت برای خودم و شما متأسفم

یعنی چی؟ بعد از این همه سال که از مامانتون دور بودین هنوز نمی تونین برای خودتون تصمیم بگیرین؟ -

چرا می تونم، ولی این بار فرق داره! مگه نمی دونی که مامان سرطان داره؟ تقریبا همه بدنشو گرفته. دوست ندارم - آخرین خواستشو حتی اگه به قیمت نابودی زندگیم باشه رد کنم

عمه مریض بود؟ پس چرا هیچ کس به من چیزی نگفت؟ شاید به همون دلایلی که همیشه بابا داشت به بچه ها مربوط نیست، " !ولی جالبه که همین بچه رو می خواست شوهر بده

جاوید بلند شد و سیگاری دیگر از جیب پیراهنش درآورد و روشن کرد. دود سیگار باعث شد به سرفه بیفتم. به من نگاهی کرد و گفت

خوبه که با هم صادق بودیم، ولی یه چیزی دیگه هم مونده که می خواستم بدونم. پای کسی دیگه ای هم در میونه یا نه؟ -

اینو دیگه از کجا فهمیده بود؟ چه جوری باید بهش می گفتم؟ یعنی اگه پای پدرام در میون نبود بازم انقدر پافشاری می کردم " !یا لافل یه کم عاقلانه تر به شرایط خودم و جاوید فکر می کردم؟

سکوت کردم و جوایی ندادم و وقتی که سکوت طولانی شد گفت

پس حدسم درست بود، پای یکی دیگه در میونه. امیدوارم ارزش شما رو داشته باشه -

حس کردم با طعنه حرف می زند. حسادت بود یا غیرت نمی دانم. ته سیگارش را توی باغچه انداخت و با پایش کمی خاک رویش را جا به جا کرد و بعد به درون خانه برگشت و من را با دنیایی فکر و خیال تنها گذاشت

تا عصر دیگر جاوید با من یه کلمه هم صحبت نکرد. می دانستم ناراحت است، ولی خب باید تکلیف من هم این وسط روشن می شد. نزدیک آمدن مهمان ها که شد عمه رو به من گفت

!تو چرا حاضر نمی شی؟ وقتی نمونده ها -

من که لباسی نیاوردم، بهتره برگردم خونه با مامان اینا برگردم -

"این طوری می رفتم خونه و دیگه بر نمی گشتم، حتی اگه بابا تا آخر عمر زندانیم می کرد"

لباس می خوای چه کار؟ مگه جاوید برات نیاورده؟ یکی از همونا رو بپوش -

... ولی اونا -

اونا چی؟ سلیقه ی جاوید حرف نداره. اگه می خوای شوهرت دوست داشته باشه به سلیقهش احترام بذار -

"!نه، عمه بی خیال نمی شد"

:بوفی کردم و و رو به عمه گفتم

خیلی بازه. نمی شه پوشید -

برو بردار بیار ببینم یکیشون رو با هم انتخاب می کنیم -

"!خیلی خوشم میاد یکی از لباساشم بپوشم"

اگه اجازه بدید زنگ بزنم به مامان اینا برام لباس بیارن -

لزومی نداره، یعنی بین اون همه لباس چیزی پیدا نمی شه که تو بپوشی؟ -

و بدون توجه به من به اتاقی که کیف و وسایلم آن جا بود آمد و از بین لباس هایم کت و دامن خوش دوختی را انتخاب کرد و به طرفم گرفت و گفت

اینو بپوش. مطمئنم بهت می خوره. کفشت چی هست؟ باز کتونی پوشیدی؟ -

به صندل های توی پایم اشاره کردم و گفتم

اینجا بده؟ -

!کفش، نه صندل -

کتونی پوشیدم -

عمه بلند شد و از اتاق بیرون رفت. خوش حال شدم به مامان زنگ می زدم به هوای کفش برایم لباسم بیاورد. در حال نقشه کشیدن بودم که عمه و عقیق آمدند داخل اتاق

اینا به لباست خیلی می خوره. مال عقیقه. فکر کنم سایز پاتون یکی باشه -

کفش های پاشنه بلندی که عقیق از خانه اش که طبقه بالای خانه ی عمه این ها زندگی می کرد برایم آورده بود. درست سایز پیام بود. تنها شانسم نخوردن لباس بود، ولی خب آن هم به من خورد. مثل این که خیاط مخصوص من دوخته باشد

عمه نگاهی به سر تا پای من کرد و گفت

!حالا این لباس قشنگه یا لباسای گل و گشادی که همیشه می پوشی؟ همیشه که نمی شه اسپرت پوشید -

عقیق هم که به اتاق آمده بود دنبال حرف مادرش گفت

فکر نمی کردم هیكلت انقدر قشنگ باشه! بشین تا موها تو سشوار بکشم یه ذره هم آرایش کنم ببین چی میشی -

نه ممنون، من آرایش نمی کنم -

عمه با اخم یک نگاه به من کرد و گفت

!مگه دختر چهارده ساله ای که آرایش نمی کنی؟ باید یه ذره آرایش کنی که صورتت از این بی روحی دربیاد -

بغض لعنتی دوباره گلویم را گرفته بود و از بین نمی رفت. چرا شده بودم عروسک خیمه شب بازی این ها که هر طرف دلشان بخواهد نخ هایم را بکشند؟

برخلاف میلم موهایم را عقیق سشوار کشید و آرایش محوی هم تو صورتم کرد. با این که اصلا معلوم نبود ولی چهره ام خیلی عوض شده بود. از دیدن چهره ام در آینه دوباره یاد بدبختی هایم افتادم و چشمانم پر از اشک شد

!چی؟ به ریمل حساسیت داری؟ دستتو به صورتت نمال که تموم زحمتام به هدر میره -

"به جهنم که هدر میره"

عقیق بیرون رفت و من تنها ماندم با دنیایی از فکر

مهشاد بیا بیرون دیگه، چه کار می کنی؟ -

"!وای این عمه یه لحظه هم منو آروم نمی ذاره"

بیرون رفتم که ببینم عمه با من چه کار دارد که که با جاوید رو به رو شدم. به سر تا پایم نگاه کرد و یک ابرویش را به نشانه ی تحسین بالا برد و گفت

فکر نمی کردم سایزت باشه -

می بینی چقدر بهش میاد؟ امشب زنت از همه خوش تیپ تره -

و جاوید به حرف عمه خندید

مثل این که زیاد هم بدش نیومده!" و از این فکر اخم هایم رفت توی هم. در همین موقع صدای آیفون آمد و عمه به طرف " آیفون رفت و جاوید خیلی آهسته گفت

گفتم که به مامان نمی تونم چیزی بگم. بذار دلش خوش باشه، باید با دایی صحبت کنم -

صدای مهران نشان از آمدن مامان این ها بود. به محض دیدن من سوتی زد و گفت

!به به می ببینم شب موندنت بی دلیل هم نبوده -

عمه در حالی که می خندید گفت

!سهم توام محفوظه، حسودی نکن -

: و رو به مامان ادامه داد

.دیدی خانم بیخودی غصه می خوردی؟ عروس خانم با پای خودش اومد خونم -

این بار مامان با چشم های پر از اشک به من چشم دوخت تا عکس العمل من را ببیند و من عصبانی به اتاق رفتم و گذاشتم که اشک راهش را پیدا کند. دست هایم را به داخل موهایم بردم تا به همه شان بزنم که مامان وارد اتاق شد و با دیدن چهره ام من را در آغوش گرفت و گفت

همش تقصیر منه، نباید به حرف بابات گوش می کردم. باید زودتر باهات حرف می زدم. ولی تو که باباتو بهتر می - شناسی، مرغش به پا داره

:حالا مامان بود که اشک می ریخت و من خودم را فراموش کردم. اشک هایم را پاک کردم و گفتم

.ناراحت نباشید مامان، من با جاوید صحبت کردم. قراره خودش بابا رو راضی کنه -

تو چه کار کردی؟ -

.من با جاوید حرف زدم، اون گفت که با بابا صحبت می کنه -

:مامان داشت با تعجب به من نگاه می کرد که مهران در اتاق را باز کرد. به صورت های ما نگاهی انداخت و گفت

این جا چه خبره؟ -

:مامان در حالی که به صورتش پودر می زد تا سرخی گونه ها و بینی اش را از بین ببرد گفت

.هیچی، برو بیرون منم الان میام -

:و بعد رو به من ادامه داد

.امشبو تحمل کن. نمی خوام کسی از ماجرا بویی ببره. شب تو خونه با هم حرف می زنیم -

:مامان بیرون رفت و مهران دوباره برگشت و گفت

دوباره چه خیر شده؟ -

همون موضوع که خودت هم تو جریانی -

و بعد همه چیز را برایش تعریف کردم همان طور که تعریف می کردم مهران کنار پنجره ایستاده بود و هر از چند گاهی هم پرده را کمی کنار می زد و به حیاط یه نگاهی می انداخت. وقتی که حرفم تمام شد مهران گفت

!مثل این که جاوید زود دست به کار شده، داره تو حیاط با بابا حرف می زنه -

:با خوش حالی به سمت پنجره پرواز کردم و پرده را کنار زدم که مهران دستم را کشید و گفت

اوی، چه خبرته؟ می خوای متوجه بشن؟ -

این بار خیلی آرام از لای پرده به بیرون نگاه کردم. جاوید حرف می زد و بابا گوش می داد. حالا چی می شد؟ عمه چطور راضی می شود؟

تازه داشت دلم برای عمه می سوخت. من و مهران جدا از بقیه بودیم. خیلی ما دو تا رو دوست داشت و بهترین چیزها مال ما بود.

!دوباره بیرون را نگاه کردم. بابا داشت آرام به پشت جاوید می زد. این یعنی موافقت کرده؟

:به مهران نگاه کردم و گفتم

با هم به توافق رسیدن یعنی؟ -

نمی دونم، بالاخره همه چی معلوم میشه. فقط دیگه زودتر بیا بیرون زشته. الان عمه صداس درمید -

:عمه که چشمش به من افتاد سرش را از روی تأسف تکان داد و گفت

!الان همه میان اون وقت می بینی که دخترا چه جوری به خودشون رسیدن، اون وقت تو این یه ذره آرایش هم پاک کردی -

:من که آرام تر شده بودم صورت عمه را بوسیدم و گفتم

.ببخشید، چشم حساسیت داشت -

مهمان ها با سیدهای گل و شیرینی می رسیدند و خانواده عمو هم آمده بودند. ژیل مثل همیشه معرکه بود. حساسی به خودش رسیده بود، ولی هم او هم مادرش گرفته به نظر می رسیدند. جاوید و بابا هم به مهمان ها می رسیدند و هیچ کدام حرفی نمی زدند. جاوید هر لحظه کنار یکی می نشست و با همه خیلی راحت حرف می زد. اجتماعی بود و مردم دار. از آن تیپ آدم هایی که انگار صد ساله می شناسیشان، درست برعکس من که خیلی دیر جوش بودم. هنوز بلاتکلیف بودم و در فکر، که بابا کنارم نشست و گفت

می دونم باید خیلی زودتر از این حرفا باهات حرف می زدم، ولی مریض شدی و بعد هم امتحانات شروع شد. نمی - خواستم فکرتو خراب کنم. فکر نمی کردم عمت انقدر عجله داشته باشه، ولی خوب شاید می ترسه، می ترسه از این که نتونه عروسی پسرشو ببینه. فکر کنم فهمیدی که عمت سرطان داره. فکر نکن ندید گرفتمت، من جاوید رو قبول دارم. می دونم خیلی کسایی که این جا هستن آرزوشونه عمت لب تر کنه تا دخترشون رو دو دستی تقدیمش کنن. می دونی تو با این ازدواج

بهترین موقعیت رو برای ادامه تحصیل تو کانادا پیدا می کنی؟ اینو بدون که من بدتو نمی خوام، پس اخماتو باز کن و یه نیم نگاهم به دور برت بنداز ببین حق با من بوده یا نه

یه نظر بابا از در صلح وارد شده بود. اولین بار بود که می خواست توجیهی برای کارش بدهد، ولی خب باز هم برگشته بودم سر خانه اول. قرار نبود چیزی عوض بشود. جاوید هنوز انتخاب بابا بود

به جاوید نگاه کردم. حق با بابا بود. اکثر دخترهای دم بخت با توجه جاوید به خودشان حسابی خوش حال می شدند و به نوعی سعی می کردند جلب توجه کنند. همین طور به جاوید خیره مانده بودم که با نگاهش من را غافلگیر کرد و یه لبخند آمد روی لبش.

"خون گرم دوید توی صورتم. "حالا فکر می کنه دارم با پا پس می زنم و با دست پیش می کشم

:تا به خودم بیایم دیدم کنارم نشسته. سرش را کنار گوشم آورد و گفت

:من باید باهات صحبت کنم، خیلی چیزا رو باید در مورد بدونی -

:و در حالی که دستم را می کشید رو به بابا گفت

:دایی با اجازتون می خوام با مهشاد حرف بزنم -

و بدون این که منتظر جواب من بشود من را کشان کشان به سمت حیاط برد. حالا همه جا تاریک شده بود و چراغ های پایه بلند حیاط روشن بود. هوا مثل صبح خنک بود، ولی این بار جاوید کتکش رو درآورد و روی شانه های ظریفم انداخت و گفت:

مهشاد متأسفم! من همه ی تلاشمو کردم، ولی دایی نمی خواد مامان رو ناراحت کنه. منم دلایل خودمو دارم که تا چند - لحظه دیگه برات توضیح میدم. خیلی چیزا توی زندگی من اتفاق افتاده که هیچ کس خبر نداره، تو اولین کسی هستی که می خوام باهات درد و دل کنم و دوست دارم تو هم مثل یه راز حفظش کنی

:و در حالی که نفسش را با صدا بیرون می داد گفت

تازه کانادا رفته بودم. فکر کنم یه دو سالی می شد تو دانشگاه درس می خوندم که عاشق یکی از دخترای همکلاسیم شدم. - کانادایی الاصل بود و خیلی زیبا. عشقش تموم وجودمو پر کرده بود. باهات صحبت کرده بودم. اونم نسبت به من همین حس رو داشت. با مامان تماس گرفتم و خبر دادم که می خوام ازدواج کنم، حتی یادمه که چند تا عکسشو برای مامان فرستادم. راضی نبود و مخالفت می کرد و می گفت که حس خوبی بهش نداره. می گفت که هنوز جوونم و خام، زوده که تصمیم بگیرم و همین طور می گفت که بهش الهام شده زندگیمو خراب می کنه، ولی فایده نداشت. بدجوری چشمام کور و گوشام کر شده بود. مامان که دید از این ور دنیا دستش به من نمی رسه اول التماس کرد و بعد که دید من راضی نمی شم تهدید کرد. شیرشو حلال نمی کنه و من بی خیال شیر حلال باهات ازدواج کردم مخفیانه

"!یعنی زن داره با وجود زنش می خواد باهام ازدواج کنه؟"

همه چیز خیلی خوب بود، دیگه با روحیه درس می خوندم و با وجود سوزان اقامتمو خیلی زود گرفتم و یه کار نیمه وقت - هم پیدا کردم. هر از چند گاهی هم برای خالی نبودن عریضه به مامان زنگ می زدم یا نامه می فرستادم. چند سالی رو باهات زندگی کردم. درسم تموم شد و توی یه شرکت معتبر کانادایی استخدام شدم، با حقوق بالا. همه چیز عالی بود تا این که ورق برگشت. سر کار بودم. اون روز حال خوبی نداشتم. همه استخونام درد می کرد و سرم می واست بترکه. از ... شرکت مرخصی گرفتم و برگشتم خونه، ولی وقتی در رو باز کردم سوزان رو دیدم با صمیمی ترین دوستم

دیگر ادامه نداد. ساکت شده بود و سیگار می کشید. من هم نمی دانستم باید چه بگویم. بعد از یک مدت ادامه داد

حس می کنم آه مامان زندگیمو نابود کرد. من در حقش کوتاهی کرده بودم. چند سالی از ازدواجش گذشته بود که پدر و مادرش رو از دست داد و به مدت کوتاه با پدرم زندگی کرد که اونم فوت کرد و با این که موقعیشو داشت ازدواج نکرد تا من و عقیق رو بزرگ کنه. درسته که از نظر مالی تو مضیقه نبودیم، ولی زندگی برای زن بیوه تو ایران خیلی سخته. تازه داشت نفس می کشید که این بیماری افتاد تو جونش داره روز به روز تحلیل میره. می دونم خودخواهی مهشاد، ولی ازم نخواه که خواستش رو زمین بذارم. مهشاد می خوام که نامزد کنیم، ولی عقد رو به بهونه درس تو و کار من عقب می ندازیم. فقط نامزد می کنیم که مامان خیالش راحت بشه. قول میدم بهت که تو دختر داییم باقی بمونی

نمی دانستم چی بگویم یا چه کار کنم که ادامه داد

نمی خواد جواب بدی. فکراتو بکن و خبرشو بهم بده. فقط از من به تو نصیحت، تو زندگی هیچ وقت عاشقونه فکر نکن و عاشقونه تصمیم نگیر، بذار عقلت راهشو پیدا کنه

وقتی به سالن برگشتیم تقریباً حواس همه ی فامیل به ما بود. من یک کنج خلوت را انتخاب کردم و نشستم مامان متعجب به من نگاه می کرد. مهران در چشمانش پر از سوال بود و بابا یه لبخند رضایت کنج لبش بود. عمه هم سریع به سمت آمد من را در آغوش گرفت و یک بوسه به سرم زد. عمه که رفت ژیلای دیگه طاقت نیاورد، آمد کنارم نشست و گفت

تبریک میگم. دیدی حق با من بود؟ -

ممنون ژیلای، آره حق با تو بود -

می بینم که لباساتم مد روزه، تو که از مد خوشت نمیومد -

انگفتم خوشم نیامد، گفتم ساده رو ترجیح میدم -

مثل این که خیلی مونده بشناسمت! پدرام چی میشه؟ -

میشه قضاوت نکنی؟ تو واقعا می خوای به چی برسی؟ -

پوزخندی زد و از کنارم بلند شد

"!دختره ی حسود عوضی"

تو خودم بودم که مهران کنارم نشست و گفت

چی می گفتین این همه مدت؟ -

خیلی چیزا، بعدا برات میگم -

مثل این که بهش برخورده باشی بلند شد و گفت

!منو باش نگران خانومم -

چرا همه باهام سر جنگ دارین؟ نمی تونم الان بگم، بعدا برات تعریف می کنم -

اوضاع که رو به راهه؟ -

!تا رو به راه رو چی بدونی -

می خواست باز هم بپرسد که عمه آمد و دستم را گرفت گفت

بلند شو، می خوام عکس یادگاری بندازیم. تو چرا همش امشب خودتو کنار می کشی؟ همه عکس گرفتن الا تو یکی -

باشه عمه، الان میام -

کنار عمه رفتم و او جایش را به جاوید داد و جاوید بی توجه به فرهنگ ما خیلی صمیمانه دستش را به دور گردنم انداخت. مثل برق گرفته ها حسی گرم از بدنم رد شد و من خجالت زده سرم را پایین انداختم و همان موقع عکس گرفته شد. هنوز گاهی اوقات که به عکس نگاه می کنم احساسی را که آن روز به من دست داده بود برایم تداعی می شود

آن شب بالاخره تموم شد، با این که شب پیشش هم نخوابیده بودم، باز هم نتوانستم بخوابم. فکر و خیال دست از سرم برنمی داشت. باید به پدرام چه جوابی می دادم؟ یعنی قبول می کرد که یک نامزدی صوری بوده؟ آگه من جای پدرام بودم چه عکس العملی نشان می دادم؟

باید با مهران حرف می زدم، شاید مهران می توانست پدرام را توجیه کند

صبح شده بود و هنوز به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم. بعد از صبحانه رو به مهران کردم و گفتم

می خوام باهات صحبت کنم -

باشه، بریم تو اتاق من -

روی صندلی میز تحریرش نشستم و گفتم

جاوید نتونسته که بابا رو راضی کنه، خودش هم دلش نمیداد دل عمه رو بشکونه. من باید چی کار کنم مهران؟ -

و بعد با سانسور قسمت ازدواج جاوید همه چیز را برای مهران تعریف کردم

تو که نمی خوای نامزد کنی؟ می دونی این جور چی بلایی سر زندگی میاری؟ این جا که خارج نیست که یه نامزد کنی - و تموم. جاوید این جا رو با اون خراب شده اشتباه گرفته؛ می خواد عمه ازش راضی باشه از خودش مایه بذاره

مهران دلم برای عمه هم می سوزه! بابا هم غیر ممکنه بذاره من رو حرفش حرف بزنم. چاره ی دیگه ای برام می مونه؟ -

تو مگه به پدرام قول ندادی؟! اون بنده خدا چه گناهی کرده؟ تو روت میشه دوباره تو صورتش نگاه کنی؟ -

می خوام باهاش صحبت کنم -

مگه بچه بازیه مهشاد؟! می خوامی آبروی منو پیش دوستم ببری؟ -

خواهش می کنم مهران، همین یه بار -

باید فکر کنم -

من وقت ندارم مهران، بابا تمام برنامه های نامزدی منو ریخته، حتی لباس نامزدی هم جاوید برای من آورده! فکر می کنی خودم خیلی راضیم؟

تو باید یه کم هم از خودت مایه بذاری، نمی شه که همیشه بذاری همه کار خود به خودی درست بشه بدون این که آب از آب تکون بخوره

نمی تونم، تو ذات من نیست رو حرف بابا حرف زدن. من می ترسم مهران -

این آخرین باره مهشاد، برات کاری انجام میدم بعدش دیگه کاری به کارت ندارم -

این را گفت و از اتاق رفت بیرون

وقتی مهران که در جریان همه چیز بود این جور حرف می زد، وای به حال پدرام. یاد حرف های شب آخرش توی ویلا افتادم

«من و تو به هم قول دادیم و اینه که برام مهمه و بدون هیچ چیز تغییر نمی کنه تا خودت نخوای»

باید به او ثابت می کردم خودم نمی خواهم. باید می فهمید که این یه نامزدی ظاهری است. اگه با او حرف می زدم حتما درکم می کرد

مهران در زد آمد توی اتاقم. سرم تو کتاب هایم بودم فکرم هزار جا. به من نگاهی کرد و گفت

مهشاد هر چی زنگ می زنی خونشون جواب نمی دن، حتما رفتن عید دیدنی -

مرسی مهران، نمی دونم چه کار کنم -

الآن بابا داشت با خونه عمه اینا صحبت می کرد. مثل این که دارن قرار خرید حلقه رو می دارن -

من که نمی رم. خودشون بریدن و دوختن خودشونم برن برای هم حلقه بخرن -

بازم زنگ می زنی ببینم چی میشه -

ممنون داداشی -

لبخندی زد و رفت بیرون. این هم از شانس بد من. معلوم نبود کی برمی گشتند

عصر شده بود و من جز ناهار از اتاق بیرون نیامده بودم. خبری هم از پدرام نبود، که با صدای بابا قلبم هری ریخت پایین

مهشاد بیا بیرون کارت دارم -

بله بابا؟ -

حاضر شو باید با جاوید بری برای خرید حلقتون -

بابا مگه من گفتم که می خوام با جاوید ازدواج کنم که شما حرف از خرید حلقه نامزدی می زنید؟ من نمی خوام برم -
... کانادا، من نمی خوام ازدواج کنم. می خوام ایران بمونم و همین جا به درسمو ادامه بدم. جاوید ارزونی همونایی که براش

هنوز کامل جمله ام تمام نشده بود که با سیلی بابا برق از چشمانم پرید. چشمانم پر از اشک شده بود و به مهران نگاه می
کردم. مهران آمد جلو که بابا گفت

!تو دیگه حرف نزن مهران -

مهران با تأسف سرش را تکان داد و از حال رفت بیرون. مامان هم خشکش زده بود مثل یه مجسمه ایستاده بود، بعد از یک
مدتی روی مبل ولو شد و زد زیر گریه

"!دلتم گرفت. چرا هیچ کس من را نمی فهمید. "منم آدمم به خدا

باشه من میرم خرید حلقه، نمی خواد قدرتون رو به من نشون بدید. هر چی شما بگید انجام میدم، ولی کاش همون قدر که -
برای خواهرتون ارزش قائل شدید یه ذره هم به دخترتون فکر می کردید

این را گفتم بدون این که منتظر بشوم رفتم تو اتاقم در را به هم کوبیدم

فصل هفتم

با جاوید که به خرید رفتم نه به حلقه ها توجهی داشتم نه به چیزهای دیگری که برایم می خرید. اولین حلقه ای را که پسندید
من هم قبول کردم. تا روز دوازده فرودین که نامزدی ام بود مثل یک عروسک دنبالشان می رفتم و هر چه می گفتند
انجام می دادم. برای روز نامزدی ام یکی از دوستای مادرم که آرایشگاه داشت من را درست کرد. زیاد صورت پرمویی
نداشتم و ابروهایم هم زیاد پر نبود و به خاطر مدرسه ام دست به ابروها و صورتم نزد

مهران خیلی توی خودش بود. دیگه نه او نه من از پدرام حرفی نمی زدیم

روز نامزدی ام خانه پر شده بود از مهمان های ریز و درشتی که عمه و بابا با وسواس تموم دعوت کرده بودند. جوان ترها
مشغول رقص بودند و من جاوید هم کنار هم روی میلی که از قبل برایمان در نظر گرفته بودند نشسته بودیم و هر کس که از
راه می رسید می مُد و بهمان تیریک می گفت

تازه جشن شروع شده بود، هنوز مهمونی گرم نشده بود من هم فقط دلم می خواست سر جایم بنشینم و تکان نخورم

تبریک میگم خانم رسولی -

دنیا دور سرم چرخید. صدای خودش بود. سرم را بالا آوردم و دیدمش. "اینو کی دعوت کرده بود؟! " خواستم چیزی بگویم، ولی دهانم خشک شده بود و لبانم تکون نمی خورد. جاوید به طرفم برگشت و وقتی که دید مثل مجسمه ساکتیم و هیچ چیز توی جوابش نمی گویم به جای من جواب داد و از پدرام تشکر کرد. پدرام رفت یک گوشه ای ایستاد و ژیلای هم کنارش ایستاد و شروع کرد به حرف زدن. "این دیگه این وسط چی می گفت؟" نمی خواستم ژیلای با حرف های بیخودش ذهنش را منحرف کند، برای این که او را از اشتباه دریبارم دنبال مهران گشتم، ولی اون هم غیب شده بود. باید خودم کاری می کردم. بلند شدم و جاوید با نگاهش ازم می پرسید چه شده؟ بی توجه به نگاه جاوید به سمتش رفتم. دامن بلند لباسم رو توی دستم گرفته بودم که زیر پایم نرود. به هیچ کس اهمیتی نمی دادم، فقط می خواستم بگویم سر قولم بودم، هستم. فقط این یه نامزدی بیخود است و خودم به خودم جواب دادم

مهشاد به خودت بیا، فقط تو چی دلسوزی کردی؟ برای عمت یا پسرش؟ یا نتونستی حرفتو بزنی چی می خوای بری بهش "بگی؟"

دیگر هیچ چیز یادم نمی آید. گریه های شبانه و فکر خیال زیاد و بی خوابی کار خودش را کرد و بی هوش شدم

وقتی چشمانم را باز کردم توی بیمارستان بودم و سرم به من وصل بود. افت فشارم باعث شده بود از هوش بروم. مامان: بالای سرم ایستاده بود و اشک هایش را پاک می کرد و به محض این که چشمش به من افتاد گفت

به هوش اومدی؟ چی به روزت اومد یه دفعه؟ -

خوبم مامان، مهمونی به هم خورد، آره؟ -

همون بهتر که به هم خورد. تو خوبی؟ -

گفتم که خوبم، نگران نباش -

کمی خودم را بالا کشیدم و به حالت نشسته درآمدم. سرم هنوز کمی گیج می رفت و چشمانم سیاهی. در اتاق باز شد و جاوید آمد تو. با دیدن من لبخندی از سر آسودگی زد و گفت

خیلی منو ترسوندی! بهتری؟ -

خوبم -

مامان با آمدن جاوید از کنارم بلند شد و گفت

من برم به بابات بگم بهتری -

"می خواست ما را تنها بگذارد حرف بزیم!" مگه حرفی هم برای گفتن به هم داریم؟

جاوید که حالا با او تنها شده بودم لبه تختم نشست و گفت

به خاطر اون بود که این طوری شدی، آره؟ -

منظورت کیه؟ -

همون آقایی که آخرین نفر بهمون تبریک گفت -

تازه یاد پدرام افتادم و قلبم سوخت. همه چیز تمام شده بود، دیگر هیچ چیزی بین ما نبود و به جای جواب اشک بود که از چشمانم سرازیر می شد

جاوید نفسش را با صدا بیرون داد. از لبه ی تخت بلند شد و گفت

آگه اشکالی نداره می خوام باهات صحبت کنم. فقط بگو چه جوری پیداش کنم؟ -

لزومی نداره، چیزی بینمون نبوده که بخواد درست بشه. دیگه هیچی برام مهم نیس -

متأسفم -

و بدون این که دیگه چیزی بگوید بیرون رفت

توی اتاقم نشسته بودم و به تمام اتفاق هایی که در مدت کمی زندگیم را از این رو به آن رو کرده بود فکر می کردم. کاش به یک ماه قبل برمی گشتم و زندگی عاری از فکر و خیال رو از سر می گرفتم. فردا قرار بود دوباره به مدرسه برگردم، فقط دو هفته کلاس ها برقرار می شد و بعد مدرسه تعطیل می شد تا خودمان را برای امتحان نهایی آماده کنیم. ولی با کدوم روحیه؟ به قول عمه دیگه درس به دردم نمی خورد اگر قرار بود با جاوید به کانادا بروم

بعد از آن نامزدی کذایی که همه چیز به هم ریخت همه ی خانه تو یه سکوت خاصی فرو رفته بود. نه بابا حرفی می زد، نه مهران و نه مامان. هیچ کس هم از این که بعد از بی هوش شدن من چه اتفاقی افتاد و مهمان ها چه کار کردند تعریف نمی کرد؛ من هم نمی پرسیدم، یعنی برام مهم نبود

فقط عمه بود که حالا پایش را توی یک کفش کرده که باید عقد محضری بکنیم و تا من و جاوید محرم بشویم و جاوید برود دنبال کارای ویزا و اقامتم

من تسلیم محض شده بودم، هیچ چیز برایم مهم نبود، مثل این که توی یک دنیای دیگری سیر می کردم و خودم را دست تقدیر سپرده بودم، ولی این بار جاوید مخالفت می کرد و می گفت وقت ندارد زیاد بماند، باید برگردد کانادا تا یک سری کارها را انجام بدهد و برگردد. می گفت عقد را بگذاریم برای دفعه ی بعد که برمی گرده. چرا زودتر این کار را نکرد؟ معلوم نبود چه می خواست. یعنی الان دیگه عمه مهم نبود، او که می توانست این قدر راحت هزار تا دلیل و برهان بیاورد

مهران هم توی خودش رفته بود، یک جورهایی برای پیش قدم شدن آشنایی من و پدرام عذاب وجدان داشت. نمی دانم اصلا پدرام را دیده بود؟ از کجا به نامزدی ما آمده بود؟ آگه دعوت بودند چرا تنها اومده بود؟ یک عالمه سؤال تو ذهنم بود، ولی نمی پرسیدم و مهران هم چیزی نمی گفت

صبح با صدای زنگ ساعت مثل همیشه بیدار شدم و کنار میز صبحانه نشستم. با این که میلی به صبحانه نداشتم لقمه هایم را فرو می دادم تا توجه کسی را به خودم جلب نکنم. بعد آرام از پشت میز بلند شدم و به تشکر از مامان کردم و راهی مدرسه شدم، حتی منتظر ثریا هم نایستادم. نمی خواستم بفهمد که من آمدم.

"باید باهات حرف بزنی باید. نمی خوام هیچ ذهنیت بدی در مورد داشته باشه. مهم نیست قبولم کنه یا نه، فقط نمی خوام!"
"حرفای احتمالی ژیلارا باور کرده باشه"

این جمله ها را با خیلی جمله های مشابه اش را بارها با خودم تکرار کردم تا از تصمیم منصرف نشوم. غرورم برایم مهم نبود، مهم این بود بفهمد در مورد اشتباه نکرده بوده و من همان مهشادی بودم که می شناخته

توی حیاط مدرسه چشم به در دوخته بودم که بباید. امروز روز کاری اش بود. الان دیگه سر و کله اش پیدا می شد. ثریا را دیدم که وارد حیاط مدرسه شد. گوشه ای پنهان شدم که من را نبیند. وقتی هم که زنگ کلاس ها خورد و همه به کلاس رفتند. من داخل کلاس نشدم.

"تا ظهر هم طول بده می ایستم. مخصوصا دیر اومده که منو نبینه"

از در وارد شد. خودش بود، ولی حسابی پکر بود. حتی صورتش را اصلاح هم نکرده بود. دلم ریش شد. من را ندید، سرش پایین بود. به سمت ساختمان مدرسه می رفت. جلو رفتم و سلام کردم. وقتی سرش را بلند کرد. از نگاهش منجمد شدم. سرد بود، خیلی سرد

می خوام باهاتون صحبت کنم -

بهتره برید سرکلاستون. درست نیست این جا بایستید -

ولی من باید خیلی چیزا رو براتون توضیح بدم -

گفتمی ها رو به چشم دیدم. دیگه چیزی بین ما نمونه که احتیاجی به توضیح باشه، پس بهتره برید سر کلاستون -

شما هیچی نمی دونید -

کلافه دستی داخل موهایش کشید و یک نگاه از روی استیصال به من انداخت و گفت:

خیلی خب با هم صحبت می کنیم، ولی این جا جاش نیست. برو به کلاست برس با مهران برای بعد از ظهر هماهنگ می -
کنم بیرون صحبت کنیم

و بعد با قدم های بلند از من دور شد. حالت تهوع گرفته بودم و از دلشوره تموم بدنم سست شده بود. غرورم له شده بود، دیگر چیزی از وجود نمانده بود. به کلاس نرفتم و بی هدف توی حیاط قدم می زدم که ناظم مدرسه به سمتم آمد گفت

رسولی؟ تو این جا چه کار می کنی؟ برو سرکلاست -

در کلاس را باز کردم و کنار ثریا نشستم. معلممان هم دیر کرده بود و نیامده بود که ثریا برگشت و گفت

!هیچ معلومه کجایی؟ گفتم دیگه نمیای -

:بغضم را خوردم و گفتم

.ثریا حالم خیلی بده. فقط هیچی نگو، دار برات به موقع تعریف می کنم -

.مثل همیشه درکم کرد و دیگه هیچ نپرسید

توی راه برگشت به خواه همه چیز رو برای ثریا تعریف کردم. تمام این مدت که من حرف می زدم یک کلمه هم صحبت نکرد. خوب که خالی شدم و دیگه حرفی برای زدن نماند گفتم

باید بیشتر از این از خودت جرزه نشون می دادی. یعنی با یه داد بابات و یه سیلی میدون رو خالی کردی؟ نمی خوام - سرزشت کنم، می دونم چه جور دختری هستی. همیشه سر به زیر بودی. هیچ وقت هم صدات بلند نشده. تو این جوری بار اومدی. ولی این بار سر زندگیت بود مهشاد

می دونم، این حرفا رو خودم صد بار به خودم زدم. ولی نشد، نتونستم. اصلا نمی دونم چطور تو نامزدی من پیداش شد. - اگه منو تو نامزدی نمی دید، بهتر بود. می تونستم همه چیز رو خیلی آروم برات توضیح بدم، ولی این جوری خیلی بد شد، خیلی

.خب مگه نمی گی با خانوادش رفت و آمد پیدا کرده بودید؟ حتما بابات دعوتشون کرده بوده دیگه -

.جز پدرام هیچ کس از خانوادشو ندیدم، فقط پدرام بود و ژیلا که کنارش وایستاده بود -

.سعی کن آروم باشی، امروز بعد از ظهر همه چی مشخص میشه -

.دیگه سر کوچه مان رسیده بودیم. از ثریا خداحافظی کردم و به سمت خانه رفتم. با درد و دل کردن با او کمی آرام شده بودم

:وقتی که موضوع قرار بعد از ظهر را با مهران در میان گذاشتم عصبانی شد و گفت

.چرا با من مشورت نکردی مهشاد؟ فکر می کنی کارت درست بوده؟ اگه لزومی به این کار می دیدم خودم انجام می دادم -

.اون باید از زبون خودم کل ماجرا رو بشنوه تا یه طرفه به قاضی نره. نمی خوام فکر بدی در مردم بکنه -

وقتی که بابا خانواده محمدی رو برای نامزدی تو دعوت کرده بود مثل دیوونه ها شده بود. بهم زنگ زد و من همه چیز - رو برات گفتم. حتی از صوری بودن نامزدیتون هم تعریف کردم و این که می خواستی باهات حرف بزنی و موفق نشدی، ولی پدرام باور نکرد. تنها اومه بود نامزدی، نمی دونم چرا. و وقتی که حال تو رو دیدم بازم باور نکرد. اون کورکورانه و از دیدگاه خودش به این قضیه نگا می کنه و باهات حرف زدن فایده ای نداره

قصدم از حرف زدن این نیست که برام صبر کنه. همین جور که مجبورم کردن نامزد کنم، حتما چند روز دیگه بساط عقد - هم بر پا می کنن. من فقط می خواستم بدونه که همه چیز یه دفعه شد

.حرفای منو که باور نکرد. خودت می دونی، باهات صحبت کن، ولی قول بده که این آخرین بارت باشه مهشاد -

.باور کن که آخرین بارمه -

:ساعت نزدیک پنج بود که مهران آمد توی اتاقم و گفت

پدرام بهم زنگ زد و برای نیم ساعت دیگه قرار گذاشته. حاضر شو با هم بریم بیرون -

باشه، ممنون مهران -

مانتو و روسری ام را پوشیدم و برای آخرین بار جلوی آینه ایستادم. دوباره شده بودم شکل آن زمانی که مریض بودم. روسری ام را مرتب کردم و رفتم بیرون

کجا؟ -

:به جای من مهران جواب داد و گفت

مامان، به مهشاد گفتم بریم بیرون یه گشتی بز نیم یه کم حالش عوض شه. شما بیرون چیزی احتیاج ندارین؟ -

نه. برید، ولی تا باباتون نیومده زود برگردید -

حتما -

خداحافظی کردیم و بیرون رفتیم. جلوی در خانه ی پدرام این ها که رسیدیم دلم بدجوری به شور افتاد و دوباره اون حالت تهوع لعنتی برگشت. مهران تا زنگ زد پدرام آمد بیرون. مثل این که پشت در ایستاده بود. با مهران دست داد و جواب سلامم را به زور از لای دندان های کلید شده اش شنیدم. در عقب را باز کردم و نشستم تا بتواند کنار مهران بنشیند. مهران رانندگی می کرد و از همه چیز حرف می زد و پدرام هم با یک بله و نه جواب می داد. بالاخره جلوی یک پارک نگه داشت و گفت:

تا شما دو تا حرفاتون رو می زنین منم برگشتم -

:و بدون این که منتظر جوابی از سوی ما بشود رفت. پدرام به سمت عقب برگشت و گفت

منتظرم، بگو -

:دهانم خشک شده بود. آب دهانم را قورت دادم و تمام نیرویم را جمع کردم تا بتوانم حرف بزنام، ولی فقط توانستم بگم

تو در مورد اشتباه فکر می کنی -

راجع به چی اشتباه می کنم؟ اون شب کذایی و نامزدیت؟ خب تو حق انتخاب داشتی و انتخابم کردی. این حقت بود و جای - هیچ توضیحی هم نمی مونه

اون یه نامزدی فرمالیته بود، به خاطر عمه. پسر عمم هم اصلا به من علاقه ای نداره، اونم بدتر از من شوک زده شده بود - از این همه عجله. باور کنین برام مثل برادر می مونه. قبل از نامزدی هم خواستم براتون توضیح بدم، ولی نشد. همه چیز انقدر سریع پیش رفت که خودم هم هنوز تو شوکم

می دونم، یه کم ژیلا و یه کم مهران همه این اتفاقات سریع رو برام توضیح دادن -

"!لعنتی! می دونستم پای این دختره حسود در میونه. بیخود نیست هر چی بگم باور نمی کنه"

ژایلا هیچی از موضوع نمی دونه -

وقتی بابات ما رو به نامزدی دعوت کرد باورم نشد. به مهران زنگ زدم. وقتی که گفت به اجبار داری نامزد می کنی - آتیش گرفتم. این درست نبود، نباید باهات به همچین معامله ای رو می کردن. شب نامزدیت من و خانوادم جایی از قبل دعوت بودیم و چون از قبل قول داده بودیم نمی شد نرفت. خانوادم رفتن ولی من نتونستم. داغون بودم، باید میومدم از نزدیک می دیدم. وقتی تو اون لباس دیدمت تازه باورم شد. تازه دو هفته از قولمون به هم می گذشت، فقط دو هفته! اون از همه لحاظ از من سرتتر بود؛ موقعیت اجتماعی، قیافه، وضع مالی. تو حق داشتی از میون ما بهتر رو انتخاب کنی. بهت !تبریک میگم

قصدم این نیست که برام صبر کنین یا نظرتون رو به خودم جلب کنم، اگه اومدم که براتون توضیح بدم اینه که این طوری - در مورد قضاوت نکنین. نمی دونم چرا نمی خواید باور کنین! تو بد مخمصه ای بودم. عمم مریضه، سرطان داره! بابام بهش مدیونه. مجبورم کرد. این آخرین خواستش از پسرش بود

واقعا؟ آخرین خواستش از پسرش بوده، نه شما؟ باید به تموم حسن های خوبتون فداکاری هم اضافه کنم، ولی با این حال - این حرفتون رو که پسر عمتون به شما علاقه ای نداره و این به نامزدی فرمالیته س رو باور نمی کنم. چیزی که تو چشمات دیدم نگاه برادرانه نبود. وقتی که شما بی هوش شدید داشت دیوونه می شد. انقدر دقیق به حرکاتتون خیره شده بود که به موقع به دادتون رسید. اگه یه کم دیر می گرفتتون سرتون به لبه میز می خورد و معلوم نبود چه بلایی سرتون بیاد. همون موقع منم حال بدت رو فهمیدم. منم داشتم به کمک میومدم، ولی نامزدتون زودتر رسید. بازم از من خوش اقبال تر بود. مهشاد حسی که تو به عنوان برادرانه از اسم می بری عشق بود، نه چیز دیگه ای. برو و سعی کن باهات خوش بخت شی. اون خیلی لایق تر از منه، من چیزی ندارم که بتونه تو رو خوش بخت کنه

:اشک بی محابا از چشمانم فرو می ریخت و نمی توانستم دیگه کنترلشان کنم. در میان حق و غم گریه ام گفتم

.باور کن هیچ عشقی در کار نیست. مگه یه آدم چند بار تو زندگش عاشق میشه؟ جاوید قبلا عاشق بوده -

.نمی دونم دیگه باید چی بگم مهشاد. بذار مرور زمان خودش این قضیه رو برات حل کنه -

:و بعد در کیف دستی اش را باز کرد. کاغذ تا شده ای را از آن بیرون کشید و به من داد و گفت

وقتی که دلم برات تنگ می شد به این عکس نگاه می کردم و آرام می شدم. خودم کشیده بودم. منم مثل پوریا یه کم ذوق - هنری دارم، ولی الان دیگه صلاح ندونستم که پیشم باشه. تصمیم گرفتم به صاحب اصلیش برگردونم

:عکس را باز کردم. همان عکس کشیده شده ی صورتم بود که لای کتاب پوریا دیده بودم. وقتی که دید ساکت گفتم

.بازم میگم که امیدوارم خوشبخت بشید -

.دیگه حرفی برای زدن نمانده بود. گفتنی ها رو گفتم. نخواست باور کند. باورم نکرد عاشق نبود، همه چیز دروغ بود

چند لحظه ای هم در سکوت گذشت و مهران برگشت. وقتی سکوت بین ما دو نفر رو دید او هم دیگه حرفی نزد. ضبط را روشن کرد و صدای خواننده من را توی خودش غرق کرد

گفتی که من از طایفه سنگدلانم به خدا نه

یا عاشق این هستم و یا عاشق آنم به خدا نه

هر جا که تو رفتی و به هر کس که رسیدی

گفتی که من از قوم جدایی طلبانم به خدا نه

چون اهل سکوتم نه اهل هیاهو

تو تشنه تعریفی و من بسته دهانم

پنهان شده در زیر سکوتم هیجانم

تقصیر زمن نیست، دیوانه ی تو اهل سخن نیست

هر بار دلم خواست تا یک دله باشم

هر بار که خواستم حرفی زده باشم

دیدم که همان موقع گفتن نگرانم

تو تشنه ی تعریفی و من بسته دهانم

لحظه ی سوختن سینه افروختنم عاشقی آموختنم همه تقدیم تو باد

هی نگو حرف بزنی یک جهان شعر و سخن قصه های دل من همه تقدیم تو باد

شور حال سازم گرمی آوازم شعر عاشق سازم همه تقدیم تو باد

عجیب بود. دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. عشقم توی یک لحظه پر کشید و تمام شد. خالی شدم، خالی از هر احساسی. به عکس مجاله شده توی دستم نگاهی کردم و پنجره را باز کردم و عکس را بیرون انداختم

فصل هشتم

عمه نتوانست جاوید را راضی به عقد کند. توی مدت نامزدی گاهی ما گاهی او به خونه ما می آمد و دیگر برایم با مهران فرقی نداشت. بعد از دو هفته که از نامزدیمان گذشت به کانادا برگشت، چون بیشتر از این نتوانسته بود که مرخصی بگیرد، ولی به عمه قول داده بود زودتر کارهایش را ردیف کند و برگردد

جاوید رفت، ولی تقریباً هر هفته دو بار به من زنگ می زد و با من از همه چیز حرف می زد. در دو هفته آخری هم که مدرسه رفتیم دو بار پدرام را سر کلاس دیدم و هر دو بار هم به من کوچک ترین توجهی نکرد. تنها دلخوشی ام شده بود درس و درس. آن قدر غرق خواندن می شدم که گاهی زمان را هم فراموش می کردم

اردیبهشت ماه با ثریا در کنکور شرکت کردیم و هر دو از امتحان راضی بودیم. بعد از کنکور هم امتحانات نهایی مان شروع شد و به راحتی از پیش برآمدم. توی این مدت هم مرتب به عمه سر می زدم. زیاد حال خوبی نداشت روز به روز نحیف تر میشد. تقریباً چهار ماهی از رفتن جاوید گذشته بود و من در انتظار جواب کنکور

:یکی از همین روزها که به دیدن عمه رفته بودم من را صدا کرد. کنار تختش نشستم. دستم را توی دستانش گرفت و گفت: به جاوید زنگ می زنی؟ -

ما تقریباً هفته ای دو بار با هم حرف می زنیم -

نه، عزیزم منظورم الانه. پاشو گوشو بیار این جا بهش زنگ بزن. دیگه باید کاراشو ردیف کرده باشه. می خوام بهش - بگی برگرده

اگه کاراش ردیف شده باشه برمی گرده -

تو بگی فرق می کنه. بذار بفهمه تو هم خسته شدی از بلا تکلیفی. نمی شه که بی خیال باشه! برو تلفنو بردار و بیار -

گوشی را به کنار تخت عمه آوردم و شماره جاوید را گرفتم. وقتی الو گفت از صدای گرفته اش فهمیدم خواب بوده. وقتی سلام کردم خوش حال شد و گفت

سلام، خوبی مهشاد؟ خودتی؟ -

خویم، تو چطوری؟ -

بد نیستم، مامان چطوره؟ -

عمه الان کنارمه، دلش براتون تنگ شده بود گفت زنگ بزم -

اجدی؟ پس به خاطر عمه زنگ زدی به من -

راست می گفت. اولین بار بود که توی این مدت من با او تماس گرفته بودم. توی تمام این مدت همیشه او بود که به من زنگ می زد. با شرمندگی گفتم

نه، خودم هم قصد داشتم بهتون زنگ بزنم -

دایی جون، مادرتون و مهران خوین؟ -

همه خوین ممنون -

:می خواستم ادامه بدهم که عمه با دست به پهلویم زد و گفت

.چقدر ادبی با هم حرف می زنین! بهش بگو برگرده دیگه. بگو دلت تنگ شده -

عمه دلش براتون تنگ شده، می خواد که برگردید -

!فقط عمه؟ -

"!حالا وقت گیر آورده این وسط! خوبه می دونه این به نامزدی اجباری بوده"

می خواستم بگویم آره فقط عمه، که با ضربه ی دیگه از طرف عمه به پهلویم به خودم اومدم. عمه زیر لب غر می زد
دیالا دیگه زود باش بگو. مرد دوست داره حرفای محبت آمیز بشنوه. نامزدته مثلا ، غریبه که نیس! بهش بگو دلت تنگ -
شده زود برگرده

جاوید که سکوتم را طولانی دید گفت

نمی تونی حرف بزنی. مامانم اون جاس، درسته؟ پس خوبه من هر چی دلم می خواد میگم تو هم اون طرف خط نمی تونی -
جواب بدی

با عصبانیت گفتم

شما کی برمی گردین؟ -

هر وقت که تو دلت بخواد -

عمه دلش می خواد -

منو نصف شب از خواب بیدار کردی بگی عمه دلش برام تنگ شده؟ اینو که مامانم هر روز بهم میگه -

می خواستم بگویم از من چه توقعی داری که عمه با ضربه ی دیگه به پهلویم آخم را بلند کرد و فهمیدم توی چه موقعیتی
هستم.

!بگو حالم هیچ خوب نیس، نیاد دیگه شاید نتونه منو ببینه -

و بعد شروع کرد به گریه. دلم برای عمه سوخت با صدای بلندی گفتم

عمه اصلا حالش خوب نیس -

و بعد در حالی که با گوشی از اتاق خارج می شدم ادامه دادم

مگه به خاطر عمه اون نامزدی کذایی رو به راه ننداختی؟ مگه نمی گفتمی بهش مدیونی؟ چی شد اون همه شعار؟ حالا که -
همه چیو به هم ریختی. عمه به این حال افتاده گذاشتی رفتی که چی بشه؟ مثلا داری مردونگی نشون میدی؟ می موندی این
جا کنار مادرت و مردونگی نشون می دادی. از من چه انتظاری دارین؟ بشینم کنار عمه که حالش انقدر خرابه حرفای
!عاشقونه تحویلتون بدم؟

گفتم و گفتم تا خالی شدم. دیگر داشتم با حق حرف می زدم. بعد مدت ها دوباره توانستم گریه کنم. سبک شدم، به سبکی
یه پر

صدایش از آن طرف خط می آمد

مهشاد؟ مهشاد خوبی؟ ببخشید! میام، خیلی زود بلیط می گیرم برمی گردم. تو فقط بگو خوبی؟ چرا جواب نمی دی؟ -

بهترم -

دیگه گریه نکن باشه. حق با توئه، هر چی بگی حقمه. حالا قول بده دیگه گریه نکنی. گوشو بده به مامان -

اشک هایم را پاک کردم و با گوشی به اتاق عمه رفتم. گوشی را که به او دادم سریع آدمم بیرون. خودم هم باورم نمی شد این حرف ها را توانسته باشم بزنم. به دستشویی رفتم و صورتم را شستم و وضو گرفتم. دلم می خواست با خدا راز و نیاز کنم تا دلم آرام شود. هر وقت که با او صحبت می کردم به طور معجزه آسایی آرام می شدم

جانماز عمه را پیدا کردم. روی سجاده ایستادم. وقتی نمازم تمام شد تمام دلهره هایم پر کشید. جانماز را سر جایش گذاشتم و دوباره به اتاق عمه رفتم

کجا بودی مادر این همه مدت؟ -

. دیدم نمازم داره قضا میشه، رفتم نمازمو خوندم -

با لبخند به من گفت

جاوید گفت داره میاد. رفتی بیرون چی بهش گفتی به این زودی راضی شد؟ -

مهم اینه که داره میاد. مگه خودتون نگفتین تو بگی میاد؟ -

.چرا عزیزم، ممنون -

جاوید خبر داده بود که تا دو هفته دیگه می آید و باعث شد که کمی به خانه ی عمه برسیم. ولی این بار به خاطر تشدید مریضی عمه خبری از مهمانی نبود. عمه با شنیدن خبر آمدن پسرش روحیه اش خیلی بهتر شده بود. مدام دعا به جان من می کرد

این بار مامان و بابا کمی از آمدن جاوید نگران بودند، چون می دانستند کم باید کارهای رفتن من هم انجام بشود و از شان دور بشوم و وقتی که برخلاف آن بار مخالفتی از من نمی دیدند حمل بر رضایتم گذاشته بودند

در تمام این مدت ژیل را بارها دیده بودم، ولی دیگه میانه مان حسابی شکرآب بود. بیشتر حرف هایمان حکم متلک به هم پیدا کرده بود

به خاطر دارم درست روزی که قرار بود جاوید بیاید و همه خانه عمه جمع بودیم که برویم فرودگاه، به خاطر ناتوانی عمه دستش را گرفتم و کمکش کردم که از روی میل بلند شود که رو به همه گفت

.دختر تک فامیل رو گلچین کردم -

:وقتی تشکر کردم و نشستم ژیل کنار گوشم زمزمه وار گفت

!بیچاره عمه نمی دونه فقط داری مظلوم بازی درمیزی -

"یعنی چی باید جواب این آدمو بدم که تموم وجودش عقده و کینه س؟"

.تصمیم گرفتم جوابی به او ندهم و بگذارم خودش را با حرف هایی که می زند خالی کند

.آن روز هم همه ی نزدیکان به فرودگاه رفتیم، به جز عمه که حالش خوب نبود و مهران که کنار عمه ماند تا تنها نماند

وقتی که آمد تغییر زیادی نکرده بود. با همه دست داد و خوش و بش کرد. آخر از همه کنار من آمد و احوال پرسید کرد. همه ی فامیل توجهشان به ما بود و من از این بابت حسابی سرخ شده بودم

خب می بینم از بار آخری که دیدمت سرحال تری، خدا رو شکر-

فقط ممنون گفتم و سکوت کردم و بعد تا رسیدن به پارکینگ به شوخی و خنده گذشت. کنار ماشین ها که رسیدیم آقا رضا - شوهر عقیق- سوئیچ ماشینش را طرف جاوید گرفت و گفت

فکر می کنم خیلی حرفا با مهشاد خانم داری، بهتره شما دو تا بعد از این همه مدت دوری با هم تنها باشین و از دوران - خوش نامزدی استفاده کنین. فکر می کنم برای من و عقیق تو ماشین دایی به جا پیدا بشه

فوری گفتم

احتیاجی نیس، شما تو ماشین خودتون راحت باشین -

ولی برخلاف من جاوید بدون تعارف سوئیچ را گرفت و گفت

ممنون رضا، تلافی می کنم-

و بعد در جلو را برابم باز کرد و به آرامی گفت

بفرمایید -

و خودش پشت رل نشست و بقیه با ماشین های خودشان جلو رفتند و ما به دنبالشان راه افتادیم. کمی که به سکوت گذشت گفت:

هنوز از دستم عصبانی هستی؟ حالا من این جام و در خدمتم که هر کاری بگی برای جبران خطام انجام بدم. فقط خواهشا - اون اخماتو باز کن که اصلا حوصله اخم خانما رو ندارم

فقط شما مقصر نبودین، خودمم خیلی اشتباه کردم -

هنوزم دوش داری؟ اگه بخوای با مامان صحبت می کنم و همه تقصیرا رو گردن می گیرم و از شر این نامزدی لعنتی - راحت می کنم. تو این مدت که تنها بودم خیلی فکر کردم. من کارم اشتباه محض بود، نباید به خاطر اشتباه خودم یکی دیگه رو قربونی می کردم. این نهایت خودخواهیم بود، ولی باور کن فکر می کردم تو هم داری دچار اشتباه میشی. سنت برای عاشق شدن هنوز خیلی کم بود. گفتم به احساس زودگذره و عاقلانه خودت راهتو پیدا می کنی، ولی خب می بینم که اشتباه کردم.

سرنوشتم این بوده و نمی شه کاریش کرد، منم نباید انقدر زود تسلیم می شدم، ولی دیگه الان هیچی برام مهم نیس، فقط - می خوام که ادامه تحصیل بدم. مهم فقط برام همینه

یعنی چی؟ این بار که من اوادم، دیگه نمی شه از زیر عقد در برم. می خوام همین طوری پیش بری. مهم نیس که اسم - من تو شناسنامه بخوره دیگه بازی نیس

آره، می خوام که عقد بشیم، ولی ایران می مونم و به درسم ادامه میدم. با عقدم از شر خواستگار و ازدواج راحت میشم. - فکر نمی کنم که تو هم تمایلی به ازدواج مجدد داشته باشی

مگه قصه س؟ نمی تونی که تا آخر عمر تارک دنیا بشی. بعد هم دیگه نامزدی نیس که راحت تموم بشه، اسم مطلقه روت - می مونه. می دونی این خیلی بده؟ بعدم نمی شه که من تو رو عقد کنم و بذارم و برم

اگه می خوای جبران کنی فقط همین کار رو بکن، من کانادا بیا نیستم. عقد می کنم و همین جا می مونم. می تونیم تا چند - سالم طولش بدیم به بهونه ویزا ندادن و خیلی چیزای دیگه

!سر لج افتادی، حتی با خودت. نمی دونی داری چه بلایی سر خودت میاری -

اتفاقی که نباید میفتاد افتاده. لطفا اگه می خواید جبران کنین همین کار رو بکنین و جر و بحث هم نکنین -

حسابی کلافه بود. کمی شیشه ماشین را پایین کشید. به بیرون نگاه کرد که با بوق ماشین ناصر پسر عمویم به خودمان آمدیم. به محض این که متوجه اش شدیم دستی تکان داد و از ما سبقت گرفت. دیگر تا خانه حرفی نزدیم، ولی از ته دل از تصمیمی که گرفته بودم خوش حال بودم

"از هر چی مرد و ازدواجه متنفرم. دیگه راحت میشم. بابا هم دیگه نمی تونه منو مجبور کنه، من شوهر دارم"

با این افکار خام نفس عمیقی کشیدم و به صورت متفکر جاوید نگاه کردم

وقتی که عمه جاوید را دید با خوش حالی او را در آغوش کشید و پیشانی اش را بوسید. دیگر این بار خبری از مهمانی نبود. کمی همگی نشستند و رفتند و باز هم طبق معمول با اصرار عمه من آن جا ماندگار شدم. جاوید کنار تخت عمه نشست و نجواگونه با او صحبت می کرد و من که خیلی خسته بودم آن ها را به حال خودشان گذاشتم و بیرون آمدم. آقا رضا نسیم را که تازه خوابش برده بود از بغل عقیق گرفت و با خودش به طبقه ی بالا برد و عقیق با حالتی حق به جانب رو به من گفت:

حرفی رو که بهت می زنم به حساب خواهر شوهر گیری نداری، ولی مهشاد تو رویه ی درستی رو در پیش نگرفتی. - خودگیری تا یه زمانی ممکنه برای جاوید جالب باشه، ولی بعد از اون ممکنه باعث سردیش از تو بشه و از همه بیشتر این تویی که لطمه می بینی. اون یه مرده و خیلی زود سرگرمی تازه ای برای خودش پیدا می کنه و تو می مونی تنهایی خودت. باور کن دارم خواهرانه بهت میگم. این زنه که باعث میشه همسرش سر به راه باشه یا این که هر لحظه چشمش به جا بدوئه

ولی روابط ما اصلا هم سرد نیس -

خدا کنه! این چیزی بود که من از روابط شما دو نفر حس کردم لازم دونستم به نصیحت خواهرانه بهت بکنم، دیگه خود - دانی

و به اتاق عمه رفت

"مگه من قراره با جاوید زندگی کنم که بخوام درستش کنم؟"

شانه ای بالا انداختم و به اتفاقی که همیشه در آن جا می خوابیدم و قبلا متعلق به عقیق بود رفتم و روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق چشم دوختم. خوابم گرفته بود، ولی هر لحظه احتمال این می رفت که عمه صدایم کند و درست نبود که بخوابم

توی افکار خودم بودم که خوابم برد و وقتی که بیدار شدم آفتاب نیمی از اتاق رو گرفته بود. به محض بیدار شدنم راست نشستم و به ساعت مچی ام که دیشب از دستم باز نکرده بودم نگاهی انداختم. نزدیک یازده بود. خیلی خوابیده بودم. هیچ صدایی از بیرون نمی آمد جلوی آینه رفتم کمی خودم را مرتب کردم و از اتاق بیرون آمدم. کسی توی هال نبود. اتفاقی که در آن خوابیده بودم انتهای راهرویی بود که به دو اتاق ختم می شد و اتاق عمه هم درست دم در و سمت آشپزخانه بود. برای این که به آن اتاق دید داشته باشم باید از راهرو خارج می شدم

هیچ صدایی از هال نمی آمد و در اتاق عمه هم بسته بود. مثل این که اولین نفری بودم که بیدار شده بودم. به آشپزخانه رفتم تا زیر کتری را روشن کنم، ولی کتری گرم بود و زیرش کم بود. برای خودم چای ریختم و روی میز آشپزخانه گذاشتم که با صدای عقیق نیم متر از جام پریدم

ساعت خواب! چه قدر می خوابی؟ -

سلام، خیلی وقته همه بیدارن؟ -

بله، تقریباً چهار ساعتی میشه -

در اتاق عمه بسته بود گفتم شاید خواب باشه -

نه، جاوید مامان رو برد بیمارستان، امروز وقت شبی درمانی داشت. نمی خواست بره. خودت که می دونی هر وقت - میره به چند روزی حالش بد میشه، ولی جاوید با اصرار بردش. صبح می خواستم بیدارت کنم گفتم شاید بخوای با اونا بری ولی جاوید نداشت گفت خسته س بهتره اذیتش نکنی تا یه ساعت دیگه باید بیداشون بشه

دیشب اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد -

دیگه نامزدت اومده خیالت راحت خوابیدی. دیشب مامان سراغتو گرفت وقتی اومدم دیدم خوابیدی بیدارت نکردم -

عمه که ناراحت نشد؟ -

عمه یا پسرش؟ نه عزیزم ناراحت نشدن. خب خسته بودی دیگه -

و وقتی دید ساکتتم گفت

از حرفای دیشب من که ناراحت نشدی؟ باور کن برام مثل خواهر نداشتم عزیزی -

نه، برای چی ناراحت بشم؟ -

می دونی چیه، شاید به خاطر شرایط شما دو تاس که این جور فکر کردم. شما بدون هیچ مقدمه ای نامزد شدید تا اومدین - با هم آشنا بشین جاوید رفت. هنوز خیلی با هم رسمی حرف می زنین، برای همین من این طوری حس کرد کردم. نامزدی من و رضا کاملاً فرق داشت، همه جا با هم بودیم و زمین و زمان رو به هم می ریختیم

یادمه! هر وقت میومدم خونه ی عمه صدای خنده ی تو که میومد. بابا می گفت رضا این جاس که عقیق سرحاله -

آره، چقدر همه چیز زود می گذره -

صدای زنگ آمد و عقیق بلند شد و گفت

تو به این لاغری رژیم داری؟ چرا نون نمی خوری؟ -

و در را که باز کرد و به آشپزخانه برگشت. در یخچال را باز کرد و از داخلش پنیر و کرده را درآورد و روی میز گذاشت. دوباره سرش را کرد داخل یخچال، که من گفتم

کی بود عقیق؟ -

نامزد جناب عالی! مثل این که مامان تا بعد از ظهر کارش طول می کشه -

:که صدای جاوید را از پشت سرم شنیدم که گفت

!به، تازه صبحونه میل می کنین؟ -

.سلام -

سلام ، مامان نداشت تو بیمارستان بمونم، گفت بیام پیش مهشاد که تنهاس. منم زنگ زدم دایی بهروز بره پیش مامان تنها - نمونه

و در حالی که سعی می کرد به من نگاه نکند به صحبت هایش با عقیق ادامه داد. از دیشب یک جوری می خواست من را ندید بگیرد. منم که این جور دیدم از پشت میز بلند شدم تا لیوان چایم را بشورم که عقیق گفت

!ولی جاوید زن کم خرجی داری، هیچی نمی خوره -

!مثل تو خوبه؟ به کم خودتو لاغر کن. فکر سلامتیت نیستی فکر جیب اون رضای بدبخت رو بکن -

.خوبه برادرمی! من بعد از زایمان انقدر چاق شدم. صبر کن چند ماه دیگه هیکل منو ببین -

مثلا چند ماه دیگه معجزه میشه؟ -

خنده ام گرفت و برای این که عقیق ناراحت نشود از آشپزخانه بیرون آمدم روی میز راحتی جلوی تلویزیون نشستم و سعی کردم خودم را با دیدن تلویزیون سرگرم کنم. نیم ساعتی نگذشته بود که وجود جاوید را کنار خودم حس کردم که بی هیچ ملاحظه ای تقریباً کنارم ولو شده بود. من خودم را کمی جمع کردم که گفت

.یه چند روز که بگذره و مامان حالش بهتر بشه ما عقد می کنیم. دیشب نتونستم راضیش کنم یه چند وقتی دست نگره داره -

!این که دلیل نمی شه این جوری رفتار کنی -

:با تعجب یک نگاه به من کرد و گفت

مگه چه کار کردم؟ اومدم کنار نامزدم که تا یه هفته دیگه زنم میشه نشستم. اگه از این برنامه ناراحتی از همین الان بگو - که بعدا برات خیلی دیره

:در حالی که از کنارش بلند می شدم و سعی می کردم آرام حرف بزدم تا عقیق نشنود گفتم

.من حرفامو دیشب بهت زدم، مهم نیس که عقد کنیم، ولی تو هم باید همین طور که هستی بمونی. بهم قول دادی -

.و او فقط در جوابم سری به نشانه ی تأسف تکان داد

:: ساخته و منتشر شده است (www.98ia.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ::

فصل نهم

در حالی که به مراسم عقد نزدیک می شدیم جواب امتحان کنکور آمد و من با رتبه ای خیلی خوب در مرحله ی اول کنکور قبول شدم. این باعث شده بود که در ابرها سیر کنم و نفهمم که دارم چه بلایی سر خودم می آوردم. با جاوید تمام کارهای مربوط به عقد را انجام می دادم. خرید کردیم و آزمایش های لازم را برای عقد انجام دادیم و هر بار جاوید اصرار می کرد که اگه پشیمانم بگویم و هر بار من مخالفت می کردم

"جاوید که بره کانادا من می مونم و درس و دانشگاه و دیگه بابا هم نمی تونه بهم زور بگه"

حالا که به آن زمان ها برمی گردم می بینم من هنوز به بلوغ فکری نرسیده بودم و خیلی بچه گانه به همه چیز نگاه می کردم. با خودم حتی یک لحظه هم فکر نمی کردم بعد از عقد ممکن است جاوید برای من تصمیم گیرنده باشد و من را به هر جا که بخواهد ببرد

چیزی نگذشت که دیدم نشستم سر سفره عقد هستم و عاقد دارد خطبه عقد را می خواند. تازه آن موقع بود که پرده ی جلوی چشم کنار رفت و توی دلم خالی شد

"من این جا چی کار می کنم؟ برای چی دست به یه همچین کار احمقانه ای زدم؟"

با این افکار چیزی قلبم را چنگ زد و سرم گیج رفت که با صدای عاقد به خودم آمدم

... آیا حاضرید به عقد دائم آقای -

نه راه پس داشتم نه راه پیش. به چهره های خندان و صورت های شاد عمه و بقیه که نگاه کردم باعث شد بیشتر دگرگون بشوم که جاوید به سمتم برگشت و گفت

پس چرا چیزی نمی گی؟ به همین زودی پشیمان شدی؟ -

!می ترسم -

دیگه خیلی دیره، باید زودتر از اینا به این چیزا فکر می کردی -

و من با صدایی که شباهتی به صدای من نداشت بله را گفتم. همه غرق در شادی لهله کشیدند. خیس عرق شده بودم و لباسم به تنم چسبیده بود و بعد جاوید حلقه ی ازدواج رو توی دستم کرد و وقتی که نوبت من شد که حلقه اش را توی دستش کنم عکاس از ما خواست که توقف کنیم و از دست های ما عکس گرفت. او چه می دونست که دارد از صحنه ی یک اسارت عکس می اندازد نه سعادت

عقد ما خیلی ساده برگزار شد و فقط افراد بزرگ و درجه یک فامیل دعوت داشتن و قرار عروسی برای روزی گذاشته شده بود که همه چیز برای رفتن من آماده شده باشد

مهمانی تا آخر شب با پایکوبی و شادی ادامه داشت، ولی من زیاد حالم خوش نبود و فقط منتظر بودم که این مراسم لعنتی تمام بشود و بروم خانه

حتی یه بار هم در مراسم نرقصیدم و جاوید هم کنارم نشست و من را همراهی کرد. وقتی که مهمان ها رفتن عمه دستم را گرفت رو به بابا کرد و گفت

مهشاد دیگه دختر خودمه، اگه اجازه بدی تا وقتی که جاوید این جاس کنار شوهرش بمونه -

بابا که نمی دانست باید چی بگوید یک نگاه به مامان کرد و گفت

جاوید دیگه دختر مو دست تو سپردم، مواظبش باش -

وقتی بابا و مامان ترکم کردند یک غم به بزرگی دنیا توی دلم نشست و دلهره و اضطراب همه وجودم را گرفت

:به اتاق همیشگی ام رفتم و مستأصل روی تخت نشستم. در فکر بودم که عقیق در اتاق را زد و آمد تو و گفت

می خوای کمکت کنم شنبیون مو هاتو باز کنی؟ -

و بدون این که منتظر بشود جوابش را بدهم دست به کار شد. آن قدر تافت به موهایم زده بودند که مثل سنگ شده بود. وقتی که کارش تموم شد به قیافه ام توی آینه کلی خندید و گفت

بهتره اول یه دوش بگیری -

آب که روی تنم ریخت اشک هایم سرازیر شد. دلم می خواست داد بزنم و بگویم که من به هیچ کس تعلق ندارم. یعنی حالا من یه زن شوهر دار بودم؟ از این فکر می خواستم خفه بشوم

:وقتی از حمام آمدم و لباس پوشیدم باز روی تخت همیشگی خودم دراز کشیدم که دوباره عقیق آمد تو و گفت

تو هنوز این جایی؟ -

آره، مگه قرار بود کجا باشم؟ -

پهلوی شوهرت -

دست بردار عقیق ما که هنوز عروسی نکردیم -

منظورت چیه؟ تو دیگه زنتی -

سکوت کردم و عقیق که سکوتم را دید دستم را گرفت و به طرف اتاق جاوید کشاند

:داخل اتاق که شدم با دیدن جاوید هر چقدر که از دست عقیق عصبانی بودم را سرش خالی کردم و گفتم

خب، که چی؟ تو که می دونی یه ازدواج مسخره بود -

:جاوید جوابی نداد و فقط توی صورتم نگاه کرد. من که از سکوتش جری تر شده بودم گفتم

چرا هیچی نمی گی؟ -

حرفای زدنی رو زودتر از اینا بهت زده بودم، ولی گوش نکردی. من می دونم که این یه ازدواج لعنتی یه بازی مسخرس، -
ولی بقیه که نمی دونن

:و در حالی که باشتی را از رختخوابی که بر ایمن پهن کرده بودن به طرفم روی تختش پرت می کرد گفت

خیالت راحت، تو برام با یه بچه فرق نداری و من هنوز انقدر پست نشدم که به بچه های کاری داشته باشم -

و پشتش را به من کرد و بی توجه به من خوابید

مثل یک تکه گوشت روی تخت و رفتم و از رفتارم شرمنده شدم. روی تخت که دراز کشیدم. بوی گس ادکلنش توی مشامم پیچید و من از خستگی بی هوش شدم

نزدیک صبح بود که با برخورد چیزی به بدنم از جا پریدم و نشستم

معذرت می خوام، بیدار شدم؟ دیدم کولر رو تنده و مچاله شدم سردته خواستم پتوت رو بکشم روت -

و بعد هم اتاق را ترک کرد

راست می گفت، هوای اتاق خیلی سرد بود. پتو را تا روی چانه ام بالا کشیدم و دوباره خوابیدم

سر میز صبحانه عمه مرتب به من می رسید و زور می کرد همه چیز بخورم و نگرانم بود و من علت این همه نگرانی را درک نمی کردم. در فکر رفته بودم که دیگه چه نقشه ای در سر دارد. آخر سر هم طاقت نیاورد و گفت

حالت که خوبه؟ -

آره عمه، مگه قراره بد باشم؟ -

عمه با تعجب به من نگاه می کرد و من که سر از کارهایم در نیاورده بودم از پشت میز بلند شدم که ظرف های صبحونه را بشورم که جاوید از دستم گرفت و گفت

لازم نیس، الان عقیق میاد پایین همه جا رو تمیز می کنه. لازم نیست تو امروز کار کنی -

"بله، یعنی چی؟ چه بهتر، دست نمی زنم. امروز همه یه چیزیشن همیشه"

و وقتی دید من مثل منگل ها دارم بر و بر نگاهش می کنم من را پشت میز نشاند و گفت

امروز رو می خوام باهات برم بیرون. این دو باری که ایران اومدم درست جایی رو نگشتم -

مادر جون تو که این همه نگشتی، امروزم روش. الان مامان مهشاد میاد می خواد به دخترش سر بزنه درست نیس -

به زن دایی زنگ می زنم عصر بیا -

"منم که به کل آدم نبودم"

با حرص از پشت میز آشپزخانه بلند شدم و رفتم توی اتاق و در را محکم به هم کوباندم. ولی صدای جاوید را از بیرون به وضوح شنیدم که می گفت

دستت درد نکنه مامان با این عروس گرفتنت، تازه من باید بزرگش کنم -

مگه بده؟ سرت گرم میشه -

"پسره ی پررو! پیرمرد! خیلی هم دلش بخواد"

کمی که گذشت جاوید با صورتی عصبانی داخل اتاق شد و گفت

مگه خودت نخواستی عقد کنی؟ دیگه این ادا و اصول ها و قیافه گرفتارنات چیه؟ چرا در رو به هم می کوبونی؟ -

من عقد کردم که از بکن و نکن راحت بشم، نه این که از همین روز اول برام تعیین تکلیف کنی برنامه بریزی. می خوامی -
بری بگردی برو، منو برای چی دنبال خودت می کشونی

آره، به خودم هم تنهایی بیشتر خوش می گذره، ولی باید یه کم جلوی جمع آبروداری کنیم. از دیشب تا حالا همش داری -
لوس بازی از خودت درمیاری

مگه چی کارت کردم؟ -

جاوید من را به طرفش کشید و به صورتم نگاه کرد. آن قدر به من نزدیک شده بود که نفسش را روی صورتم احساس می کردم و در همان حالت گفت

هنوزم دیر نشده، پی همه چیز رو به تنم می مالم خودمونو از شر این عقد راحت می کنیم. تو درستو ادامه میدی و من -
برمی گردم به همون خراب شده ای که ازش اوادم، ولی اگه می خوامی عقد باقی بمونی اسم طلاق شناسنامتو خراب نکنه
انقدر با این لوس بازیات رو اعصابم راه نرو

در حالی که خودم را از دستانش بیرون می کشیدم گفتم

نمی خوام عقد رو به هم بزنم، ولی توام حق نداری برام برنامه بچینی. اگه می خوامی بری بیرون خودت برو -

بده، خواستم از شر نگاهاشون خلاصت کنم؟ چند دقیقه دیگه عقیق میومد پایین و بعد هم مامانت و دوباره با سواالاشون -
اذیتت می کردن؟ خواستم بریم بیرون راحت باشی

"برای چی سوال پیچ کنن؟"

بعد مثل این که توی سرم یه جرقه زده بشه سرخ شدم. حالا منظور عمه را فهمیده بودم. این قدر خجالت کشیده بودم که دیگه
روم نمی شد از اتاق برم بیرون. جاوید وقتی دید ساکت و جواب نمی دهم ادامه داد

من دارم میرم، اگه خواستی بیای تا یه ربع دیگه بیرون باش -

و بعد بدون این که منتظر من بشود بیرون رفت. از ترس این که بدون من بیرون برود سریع حاضر شدم و از اتاق بیرون
رفتم که دیدم عمه و عقیق که حالا او هم پایین آمده بود با دقت به صورت من نگاه می کردند و هیچ کدام حرف نمی زدند

بیرون که رفتم جاوید را کنار ماشین آقا رضا دیدم. به سمت برگشت و گفت

رضا با سرویس میره سر کار، ماشینو گذاشته برای من که اگه کاری داشتیم با خودم ببرم -

داخل ماشین که نشستم به سمت برگشت و گفت

با من میای یا جای خاصی می خوامی بری؟ -

نه باهات نیام، میرم خونه دوستم -

با عصبانیت نفسش را بیرون داد. از پارکینگ که خارج شدیم پایش را گذاشت روی گاز صدای جیغ لاستیک ها را درآورد

در طول راه به جز پرسیدن آدرس دیگر حرفی بینمان زده نشد فقط موقع پیاده شدن رو کرد به من و گفت

اگه ناراحت نمی شی برای ناهار پیام دنبالت بیرون بخوریم -

باشه، دوازده منتظرتم -

سوار ماشین شد و رفت و من زنگ خانه ثریا را زدم. خدا خدا می کردم باشد، وگرنه باید یه لنگه پا تا دوازده پشت در خانه اش می ایستادم

زیاد انتظارم طول نکشید، ثریا در را باز کرد و بعد از دیدن من گفت

سلام عروس خانم، این جا چه کار می کنی تو؟ -

سلام، بذار پیام تو بعد شروع کن بازخواست -

خوشبختانه مامان ثریا خانه نبود و من توی اتاق ثریا رفتم و تمام آن چه که اتفاق افتاده بود و توی دلم مانده بود را تعریف کردم. ثریا هم مثل همیشه فقط گوش داد و بعد در حالی که دستمال می داد تا اشک هایم را پاک کنم گفت

کارات عاقلانه نیست مهشاد، نمی خوام حرفایی رو که همه می زنن تکرار کنم، ولی من نمی دونم تو چه فکر کردی که -
به خاطر یه لج و لجبازی با پدرام زندگیتو تباہ کردی

با شنیدن اسم پدرام نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم

من به خاطر اون لجبازی نکردم، فقط اون یه قسمت از زندگیمه که دیگه نمی خوام بهش فکر کنم. خواهشا تو هم دیگه -
اسمشو نیار

آخه اگه این طور نیس پس چیه؟ چرا تو داری با زندگیت بازی می کنی؟ آخرش که چی؟ تا کی می خوای تنها زندگی کنی؟ بالاخره روزی می رسه که به کسی احتیاج پیدا کنی، همفکری کنی، دوش داشته باشی

تو رو خدا ثریا، یعنی من با یه مرد همفکری کنم؟ فعلا که از هرچی مرده بدم میاد. این طوری خیلی راحت اسم یه مرد -
بالای سرمه و دیگه هیچ کس اصراری برای ازدواج من نداره

چی بگم؟ هر چی من میگم تو حرف خودتو می زنی. کاریه که شده، دیگه لااقل حالا که این وضعیتو درست کردی انقدر -
اون بیچاره رو اذیت نکن

مثل این که این بیچاره ای که میگی خودش همه این آتیش ها رو به پا کرد -

اگه آدم بدی بود که تو الان این جا نبودی. انقدر لجباز نباش، یه کم فکر کن به قول خودت یه ماه دیگه می خواد بره، اون -
وقت تو می مونی و یه عالمه وقت و تنهایی. یه کاری نکن سر لج بیفته و بازم حسرت همین روزاتو بخوری

سکوت کردم. دیگه جوابی نداشتم که بدهم

تا ظهر خانه شان ماندم. با هم از همه چیز حرف زدیم که چشم به ساعت افتاد و گفتم

وای دیرم شد، دیگه باید اومده باشه. من باید برم، فقط حرفی از اومدن من به مامانت نزن. یه وقت به مامانم میگه اون -
وقت بیا و درستش کن

باشه، فقط به حرفایی که زدم یه کم فکر کن -

باشه، خداحافظ -

خداحافظ -

نیم ساعتی از دوازده گذشته بود. پله ها رو دو تا یکی پایین دویدم و وقتی به کوچه رسیدم دیدم آن طرف خیابان ایستاده. نفس عمیقی کشیدم و آرام به سمتش رفتم. با دیدن من اخم هایش از هم باز شد و گفت

گفتم دیگه نمیای -

سلام، ببخشید دیر شد حواسم به ساعت نبود -

دوستتون تنها بودن؟ -

آره، چطور مگه؟ -

هیچی، ایشون همون آقای خوش اقبال نیستن؟ -

"حالا ببینا، هر چی من می خوام باهات خوب رفتار کنم نمی شه"

با حرص نفسم را بیرون دادم و گفتم

من دیگه اصلا نمی بینمش. از اولش هم رابطمون طوری نبوده که شما دارید فکر می کنین. الانم زنگ می زنی بیاد بیرون - ببینیدش خیالتون راحت بشه

به سمت خانه ی ثریا این ها برگشتم که دستم را کشید و گفت

خیلی خب، تو چرا انقدر زود جوش میاری؟ منظور خاصی نداشتم -

و در حالی که در سمت من را باز می کرد گفت

بیا سوار شو -

توی ماشین نشستم و رویم را به طرف پنجره برگرداندم که گفت

کجا بریم برای ناهار بهتره؟ -

جاش مهم نیس، هر جا می خوای بری برو -

من زیاد رستوران خوب رو نمی شناسم، ولی یادم هست اون موقع ها یه رستوران تو دربند بود که که غذاهای خوبی داشت. می خوای بریم؟

گفتم که برام فرق نداره -

ضبط را روشن کرد و گفت

در داشبورد رو باز کن، بسته ای که توشه مال توست -

"فکر می کنه با خرید کادو من نرم میشم"

:با بی تفاوتی بسته را برداشتم و بدون این که بازش کنم روی پام گذاشتم و فقط گفتم

!ممنون -

!تو که بازش نکردی -

.بعد باز می کنم -

!الان باز کن. می خوام ببینم خوست اومده یا نه -

بی خیال نمی شد. بسته رو باز کردم. یه کتاب شعر فروغ بود و کلی مداد طراحی و رنگ های مارک دار یک کتاب از نقاشی های نقاش های معروف

"از کجا فهمیده به شعر و نقاشی علاقه دارم؟"

: می خواستم چیزی بگم که پیش دستی کرد و گفت

.دیدم تو به لباس و طلا علاقه نداری، گفتم لابد شعر و نقاشی دوست داشته باشی -

.فقط یک تشکر کوتاه کردم و دیگر حرفی نزدم و جاوید هم تا رسیدن به دربند دیگه حرفی نزد

هوای آن جا نسبت به داخل شهر خنک تر بود و نسیم رود کمی هوا را مطبوع تر کرده بود. کفش هایم را در آوردم و روی تخت نشستم و پاهایم را زیرم جمع کردم. رو به جاوید گفتم

.رفتار صبحم درست نبود، ببخشید. نمی خوام کسبو ناراحت کنم، فقط می خوام تنها باشم -

.می دونم -

.سکوت کرد ولی می شد از نگاهش فهمید که توی فکر است. غذا را آوردند و ما در سکوت مشغول شدیم

به خانه که رسیدیم دیدم مهران و مامان هم آمدند و همه نگاه ها متوجه ماست. مخصوصا مامان و عقیق که با کنجکاوی به رفتار من و جاوید نگاه می کردند و این امر از چشم جاوید هم دور نمانده بود و به خاطر این که نشون بدهد بین ما رابطه ای صمیمانه است به قول معروف لی لی به لالای من می گذاشت

:وقتی من و مامان تنها شدیم مامان رو کرد به من و گفت

مشکلی نداری؟ خوبی؟ -

.چیزی نشده که بد باشم مامان -

:یک کم به صورتم خیره موند و گفت

معلومه خیلی دوست داره. کاری نکن دلزده اش کنی -

مطمئن باشید -

مامان به چشمانم نگاه کرد و سری تکان داد و گفت

خوبیاشو در نظر بگیر، این طوری خیلی راحت تر می تونی درکش کنی و دوشش داشته باشی -

همه این نصیحت ها مثل یک نسیم می وزید و هیچ اثری در من نداشت و من در یک دنیای دیگه سیر می کردم

مامان این ها رفتند و من باز هم در خونه ی عمه ماندم. قرار بود این چند روز باقی مانده تا رفتن جاوید را کنارش باشم تا تنها نباشد

عمه روز به روز حالش بدتر می شد، مثل این که با عقد من و جاوید دیگه خیالش راحت شده بود و امید به زندگی را از دست داده بود. روند شیمی درمانی هم دیگه جوابگو نبود و دیگر دکترها احتیاجی به این کار نمی دیدند

یک روز که من و عمه تنها بودیم، دست من را توی دستش گرفت و گفت

می دونم یه چیزی بین تو و جاوید هست که از همه مخفی می کنین، ولی ازت خواهش می کنم تنهاتش نداری و دوشش - داشته باشی. تو اون کشور به جز تو کسیو نداره

معلومه که تنهاتش نمی دارم، ما خیلی هم همدیگه رو دوست داریم -

"!تازگیا چقدر راحت دروغ میگم"

همون شب عمه فوت کرد و تمام اقوام و بستگان به منزل او آمدند و جاوید دیگه با من کمتر حرف می زد و تمام هم و غمش رسیدگی به مهمان ها بود و عقیق که با از دست دادن عمه تنها شده بود در خودش فرو رفته بود و من به فکر آینده ی مبهمی بودم که خودم با دستام ساخته بودم

بعد از دو هفته جاوید قصد رفتن کرد و موقع خداحافظی زمانی که با هم تنها بودیم گفت

هر وقت فکر کردی که به همفکری و وجود من احتیاج داری بهم زنگ بزن -

و در آخر هم دستم را به گرمی فشرد و خداحافظی کرد

وقتی که رفت ناخودآگاه اشک در چشمانم حلقه زد. به او مثل یه دوست خوب عادت کرده بودم و با رفتنش خلا ناشی از نبودش را حس می کردم

شهریور ماه رسیده بود من جواب مرحله دوم کنکور را گرفتم. باورم نمی شد، من تغذیه قبول شده بودم ثریا پرستاری، البته دانشکده هایمان با هم فرق داشت. از هم جدا می شدیم. حالا به یکی از آرزوهایم رسیده بودم و تب و تاب رفتن به دانشگاه وجودم را پر کرده بود. با این که از ثریا جدا شده بودم در یه دانشکده درس نمی خواندیم، ولی بیشتر اوقات تنهایی ام را با او پر می کردم

جاوید هم تقریباً یک روز در میان با من تماس می گرفت و از هر دری باهام حرف می زد. از دوستانش، از کارش و زندگی اش. این قدر راحت باهام حرف می زد و درد و دل می کرد که گاهی اوقات حس می کردم در همان محل زندگی می

کنم و دوستانش را خیلی خوب می شناسم. در صحبت هایمان بیشتر او حرف می زد و من شنونده بودم. هیچ وقت ازم سوال نمی کرد و این باعث شده بود بهتر بتوانم با او ارتباط برقرار کنم و گاهی هم تأخیر در زنگ زدنش نگرانم می کرد

در دانشکده یک دختر ساکت و گوشه گیر بودم که با کسی ارتباط زیادی نداشتم

بعد از گذراندن یک ترم از سال تحصیلی دیگر برنگشتن جاوید سوال برانگیز شده بود، زمزمه هایی در فامیل به گوش می رسید و همین باعث شده بود بابا و مامان نگران بشوند

هر وقت تلفنی با جاوید حرف می زدم مامان با نگرانی به صورتم خیره می شد که چیزی از نگاهم بخواند، ولی وقتی که صورت بی تفاوت من را می دید حسایی مأیوس می شد

یک روز که با مهران تنها بودم گفت

مهشاد همه چیز بین تو جاوید خوبه دیگه؟ -

آره، چطور مگه؟ -

یعنی دیگه اون قضیه نامزدی مصلحتی تموم شده؟ -

خب آره، ما دیگه عقد کردیم -

با شک به من نگاهی کرد و گفت

ولی با گذشتن شش ماه باید یه کارایی برای رفتن تو انجام می داد دیگه -

مگه به این احتیاس؟ کلی دوندگی داره -

مثل این که فراموش کردی دروغگوی خوبی نیستی! نمی خوای راستشو بهم بگی؟ -

ببین، موضوع اینه که قرار شده تا تموم شدن درسم این جا بمونم -

و فوری از جایم بلند شدم و تا دیگه ادامه ندهد، ولی مهران ادامه داد

با مامان و بابا هم مشورت کردی دیگه؟ -

نه، مگه اونا برای ازدواجم که خیلی هم مهم بود باهام مشورت کردن که من باهاشون مشورت کنم؟ -

تو هنوز از اون موضوع ناراحتی؟ بچه بازی رو بذار کنار. دیگه با جاوید عقد کردی، نباید زندگیتو به خاطر هیچی - خراب کنی

من خوب می دونم دارم چه کار می کنم. درس می خونم و جاوید هم از این که دارم درس می خونم ناراحت نیس، تو لطفا - کاسه داغ تر از آش نشو

مهران که توقع چنین برخوردی را از من نداشت بلند شد و وقتی که داشت می رفت توی اتاقش گفت

به قول خودت من هیچ کارم، ولی برای آخرین بار به نصیحت برادرانه بهت بکنم و دیگه حرف نمی زنم، گذشته رو - فراموش کن ببین چی از زندگی می خواهی. جاوید خیلی لایق تر از پدرامه

با شنیدن اسم پدرام صورتم داغ شد. اسمش باعث شد لرز خفیفی بدنم را بگیرد. آن قدر از دست مهران عصبانی شده بودم که دلم می خواست کله اش را بکنم

مهران حالا تو گوش کن، خیلی وقت بود که حتی اسمشو هم به ذهنم نیاورده بودم. موضوع پدرام اون روز تو ماشین تو - تموم شد. من برای کسی که حتی حاضر نشد به حرفام گوش بده ارزش قائل نیستم. لطفا دیگه اسمشو جلوم نیار

این را گفتم و خودم را انداختم توی اتاقم

یک سال بود که از آشنایی من و پدرام می گذشت و در این یک سال زندگی من زیر و رو شده بود. دلم خیلی گرفته بود. پرده کلفت اتاقم را کنار زدم. از پشت اون به حیاط خانه چشم دوختم. کلاغ ها روی درختان بدون پوشش نشسته بودند و هوا تهران مثل همیشه دودی بود. دیدن هوای دودی و کلاغ ها باعث شد دل گرفتگی ام چند برابر بشود. دلم هوای ثریا را کرد. به سمت تلفن رفتم و شماره اش را گرفتم. بلافاصله خودش گوشی را برداشت و به محض شنیدن صدایم گفت

تویی مهشادا؟ خوبی؟ -

خوبم، ولی دلم خیلی گرفته. میای خونمون؟ -

دلم می خواد، ولی قراره برامون مهمون برسه -

حیف شد -

اگه چیزی شده تلفنی بگو، گوش می کنم -

نه چیزی نشده. دیگه مزاحمت نمی شم. خداحافظ -

ثریا هم کمی مکث کرد و خداحافظی کرد. کتاب درسی ام را برداشتم و روی تختم پریدم و کمی ورقش زدم. حوصله ی درس خواندن هم نداشتم. به گذشته برگشتم. دیگر مرور گذشته تقریبا جزو کارهای هر روزم بود، به طوری که اگر کسی از من سوال می کرد هیچ چیز را از قلم نمی انداختم. اشتباهاتم از چه زمانی شروع شده بود؟ از آن زمان که مهران را به عنوان یک دوست برای خودم انتخاب کردم؟ و یا از خیلی قدیم تر که هر وقت می خواستم موضوعی رو با خانواده در میان بگذارم پشیمان می شدم و در دل خودم تلنیار می کردم؟ یا اشتباه از خانواده ام بود که هیچ وقت خودش را به من نزدیک نکردند؟ مامان که همسشه برایم مثل یک سایه بود، یک سایه که پشت اقتدار بابا پنهان بود و بابا که من را به چشم به بچه می دید و اصلا به چشمش نمی آمدم. جالب این جا بود که این بچه را شوهر هم داده بود. اشتباه از من یا خانواده، بالاخره این جریان اتفاق افتاده بود. من الان راهی به جز تسلیم به این شرایط را نداشتم، ولی شاید اگر زمان به عقب برمی گشت به آن زمان که پدرام از من خواستگاری کرد، این بار قبل از این که جواب بدهم با مامان حرف می زدم

آن قدر این شایدها رو با خودم مرور کرده بودم که دیگه خسته بودم، ولی یک چیزی بود تو این افکار، که کفه ی سنگین این قضاوت های بدم به سمت جاوید برمی گشت و باعث می شد نتوانم روی خوش به او نشان بدهم. من بیشتر از همه او را مقصر می دانستم. هر چند در این مدت رفتاری از او ندیده بودم که بخوام از او ایراد بگیرم و همین هم باعث شده بود دچار عذاب وجدان بشوم

دوباره به کتاب توی دستم نگاهی انداختم. هیچ فایده ای نداشت، من حتی به کلمه هم نخوانده بودم. همه اش وقت تلف کردن بود. پس کتابم را بستم و از اتاقم بیرون رفتم

دو سال از زمانی که من وارد دانشگاه شدم گذشته بود و در این مدت چه حرف ها که پشت سر من زده نشده بود و در تمام این مدت من همیشه به نگرانی های مامان می خندیدم و می گفتم که همه ی این حرف ها نشانه ی حسادت فامیل به من است و جاوید به محض تمام شدن درس به دنبالم می آید. این حرف ها زمانی بیشتر شد که جاوید حتی برای سال عمه هم ایران نیامد. فاصله من و مهران هم زیاد شده بود و حالا تنها سنگ صبورم ثریا بود

دیگر این اواخر صدای بابا هم درآمده بود و همیشه می گفت این بار که با جاوید حرف بزنی حتما در مورد رفتن باید با او صحبت کنم و من هر بار با اصرار مانع می شدم که این موضوع را پیش بکشد

دیگر از دست خودم هم کلافه بودم. بعضی روزها دانشکده می رفتم و روزهای دیگه که کلاس نداشتم به بهانه ی درس خواندن خودم را در اتاقم زندانی می کردم

مثل این که جاوید هم از این وضع خسته شده بود، چون فاصله تماس هایش هر بار بیشتر از قبل می شد و دیگر هفته ای یک بار شاید دو هفته یک بار تماس می گرفت

من در پیله ای از تنهایی که برای خودم تنیده بودم اسیر شده بودم و جز خودم هم کسی نمی توانست این گره را باز کند، ولی افسوس که غرورم اجازه این کار را به من نمی داد

چند وقتی بود که در خانه زمزمه هایی به گوش می رسید و من که فکر می کردم این زمزمه ها ناشی از من است. سعی می کردم زیاد جلویشان آفتابی نشوم تا این که مثل همیشه آب ها از آسیاب بیفتند

تا این که یک روز مامان به اتاقم آمد و سر صحبت را با من باز کرد و شروع به سوال کردن راجع به ثریا کرد. من که از حرف های مامان چیزی دستگیرم نشده بود با کنجکاوی علت را پرسیدم. مامان با لبخندی گفت

تو این چند سالی که ثریا تو خونمون رفت و آمد داشت همیشه دختر معقولی دیدمش و مهران هم بهش یه حسایی پیدا کرده، ولی خب چون تو دوستشی بهتر از ما می شناسیش

جیغی از سر خوش حالی کشیدم و گفتم

راست می گید، چرا خودم تا حالا این موضوعو نفهمیده بودم؟ -

!تو انقدر تو خودتی که به هیچ کس و هیچ جا توجهی نداری، این که سهله -

!یعنی موضوع جدیه؟ می خواید برید خواستگاریش؟ بابا چی؟ اون حرفی نداره؟ -

نه، بعد از جریان تو و جاوید دیگه بابات تصمیم گرفته دخالتی نکنه -

یعنی بابا و مامان چی در مورد رابطه من و جاوید حس کردن؟ حتما باید زندگی من تباه می شد که بابا دست از دخالتش "برداره؟"

وقتی بیرون رفتم چشم های مهران می خندید. حالا می شد به وضوح رنگ عشق را در چشمانش خواند. با خوش حالی به سمتش رفتم و گفتم

چرا زودتر به من نگفتی؟ -

تو اصلا کنار ما هستی که بخوام باهات حرف بزنم؟ خیلی وقته که توام با من درد و دل نمی کنی، این به اون در -

آخه من که چیزی برای درد و دل ندارم، ولی برات خیلی خوشحال شدم. تریا یکی از دوستای خوب منه. اگه شما با هم ازدواج کنید من هر روز خونتونم

تا تو راهی کانادا نشی ما سر خونه زندگیمون نمی ریم. می خوای اول زندگی ورشکتم کنی؟ -

خدا به داد تریا برسه! تو انقدر خسیس بودی و من خبر نداشتم؟ -

مامان وسط بحثمان پرید و با خنده گفت

!بذارید بله رو بگیریم بعد با هم یکی به دو کنین -

خوب روزی را که به خواستگاری تریا رفتیم را به خاطر دارم. تریا می خندید و از نگاهش می شد خواند که کاملا راضیست. در فرصتی که من و تریا تنها شدیم به صورتش نگاهی انداختم و گفتم

هیچ باورت میشه من و تو عروس و خواهر شوهر شیم؟ این مهران خوب شانسی آورده، معمولا میگن کچلا خوش - شانسن، ولی این بار باید بگیریم تپلا خوش شانسن

تریا خندید و چیزی نگفت. یک لحظه به حالش غبطه خوردم. وقتی که من در شرایط تریا بودم به هیچ وجه از وضعی که داشتم راضی نبودم و بین زمین و آسمان دست و پا می زدم. یک باره دلم گرفت. این دفعه یک ماهی می شد که زنگ نزده بود. چقدر دلم هوای شنیدن صدایش را کرده بود. تصمیم گرفتم به محض این که خانه رسیدیم پیش قدم بشم به او زنگ بزنم

همین کار را هم کردم. شماره اش را گرفتم و منتظر شدم. صدای بوق های پی در پی روی اعصابم بود. آن قدر گوشی را در دستم گرفتم تا قطع شد

"خدایا چرا گوشیه جواب نمی ده؟ نکنه به اتفاقی واسش افتاده که یه ماه زنگ نزده؟"

به ساعت نگاه کردم. معمولا در این ساعت خانه بود. نمی توانستم به کسی هم بگویم، یعنی من یه ماه از شوهرم بی خبر بودم!

با ناامیدی به سالن برگشتم و به حرف هایشان راجع به خواستگاری گوش کردم. آن قدر در فکر بودم که هیچ چیز از حرف هایشان متوجه نمی شدم. نفسم گرفته بود، به هوای تازه احتیاج داشتم. می خواستم بلند شوم و به حیاط بروم که مامان متوجه ام شد و گفت

چیزی شده مهشاد؟ خیلی تو فکری -

نه، چیز مهمی نیس -

مهران در حالی که می خندید گفت

چیه؟ از همین حالا حسودیت شده؟ از حالا می خوام شوهر شوهر بازی دربیاری؟ -

حوصله شوخی کردن نداشتم، فقط لبخندی زدم و گفتم

تو این جوری فکر کن -

تا نیمه شب بارها و بارها شماره اش را گرفتم، ولی هر بار مایوسانه گوشی تلفن را قطع می کردم

یک روز گذشت و من در بی خبری داشتم دست و پا می زدم. با صدای هر زنگی به سمت گوشی تلفن هجوم می بردم که بالاخره آخر شب زنگ زد. وقتی صدای مردانه اش رو از پشت تلفن شنیدم با خوش حالی گفتم

سلام، خودتی؟ -

توقع داشتی کی باشه؟ -

دوباره غرورم از شوق کلامم کاست و گفتم

خیلی وقت بود تماس نمی گرفتی، کجا بودی؟ -

دلتم تنگ شده بود؟ -

خیلی دلم تنگ شده بود. این را با شنیدن صدایش فهمیدم، ولی آن قدر از دستش عصبانی بودم که نمی توانستم حرف بزنم

ادامه داد

این یه ماه خیلی سرم شلوغ بود، اصلا وقت نکردم زنگ بزنم. تو چه کار می کنی؟ -

می خواستم بگویم: «زنگ زدم خونت و نبود!» ولی باز هم این حرف را نزد، فقط سکوت کردم

ای نبار با صدای بلندی گفت

چرا حرف نمی زنی؟ -

بغضم ترکیب و گریه کردم. آرام گفت

چی شده مهشاد؟ چرا گریه می کنی؟ -

مهم نیس، دیگه هیچی مهم نیس. خیلی وقته که به این شرایط عادت کردم -

این شرایطی که خودت برای خودت خواستی. می تونی هم عوضش کنی، غیر از اینه؟ -

هیچ نداشتم به او بگویم، حق با اون بود. سعی کردم بهانه ای بتراشم. پس گفتم

دیروز خیلی باهات تماس گرفتم، خونه نبود. می خواستم برات تعریف کنم رفتیم برای مهران خواستگاری. اونا هم -
!موافقت کردن، ولی وقتی دیدم جواب نمی دی نگرانت شدم. یه ماهی می شد زنگ نزده بودی

یه مأموریت کاری رفته بودم. گفتم که خیلی درگیر بودم. می خواستم بهت بگم، ولی دیدم لزومی نداره. به هر حال تو که -
!تماس نمی گرفتی

بهتره به مهران تبریک بگی، خیلی وقته راجع به تو سوال پیچم می کنه -

باشه؛ گوشبو بهش بده -

از جاوید خداحافظی کردم. مهران را صدا کردم و گوشی را دادم به دستش

:کنار مهران نشستم و مهران در حالی که می خندید گوشی را از دست من گرفت و گفت

!به به سلام آقای داماد فراری -

- ...

خیلی ممنون، تو کی برمی گردی؟ -

- ...

!ای بابا، دیگه کی؟ دیگه دارین خیلی طولش می دین -

- ...

.قربانت -

فایده نداشت. مهران نمی خواست من از حرفاش سر دربیارم. نشستتم باعث می شد خودم را ضایع کنم. بلند شدم و خودم را
به جمع کردن میز شام مشغول کردم، ولی به نظرم صحبت های مهران و جاوید طولانی شده بود و بالاخره بعد از نیم
ساعت که به نظرم قرنی رسید از اتاق خارج شد

:مهران با دیدن من لبخندی زد و گفت

!چه عجب رضایت دادی دو کلام هم ما با این آقا جاویدتون صحبت کنیم -

.اگه قرار باشه هر دفعه نیم ساعت باهش حرف بزنی هر چی در میاره که باید پول تلفن بده -

خوبه، خوبه! خوش به حال آقاتون که انقدر به فکرش هستی. تحویل بگیر مامان خانم، ببین چی تربیت کردی نرفته؟! -
خونه شوهر برادرشو فروخت

.و در حالی که نوچ نوچ می کرد رفت توی اتاقش

دلم بدجوری شور افتاده بود. دوست داشتم ببینم این همه مدت چه به هم می گفتند، ولی مهران تودارتر از این حرف ها بود
که چیزی بروز بدهد

یک ماه از آخرین باری که با جاوید حرف زده بودم گذشته بود. مثل این که تصمیم گرفته بود دیگر به من زنگ نزنند

"جهنم! مثلا می خواد چپو بهم ثابت کنه؟ با زنگ زدنش چه گلی به سر من زده که حالا که زنگ نمی زنه، بزنه؟"

مهران و ثریا نامزدی کوچکی گرفتند و قرار گذاشته شد که عروسی بماند برای امتحانات پایان ترم من و ثریا. مهران خانه کوچکی نزدیکی خانه ی ما اجاره کرده بود و من و ثریا اکثرا آن جا بودیم و کم کم جهاز ثریا را می چیدیم. به قدری با سلیقه جهاز ثریا را چیده بودیم که هر کس وارد می شد نمی توانست تعریف نکند

یک روز صبح ثریا بهم زنگ زد و گفت

مهشاد پرده ها حاضر شده، عصری قراره با مهران بریم و نصب کنیم. توام از سر راه دانشگاه بیا -

نه، امروز نمی تونم. تا عصر کلاس دارم. بذارید برای فردا -

فردا مهران نمی تونه بیاد -

باشه، شرمنده. پس خودتون نصب کنین، من بعدا میام می بینم -

باشه -

وقتی که روزم را با ثریا می گذراندم خیلی خوش حال بودم. او همیشه باعث می شد که به خودم کمتر فکر کنم، ولی از وقتی که با مهران نامزد کرده بود کمتر با او تنها می ماندم، چون خانه ی ما هم که می آمد بیشتر وقتش را با مهران می گذراند. از بعد نامزدیشان من تنهاتر از همیشه شده بودم

آن روز ناهار را در دانشکده خوردم و داشتم می رفتم کلاس بعد از ظهر که دیدم بچه ها دارند از کلاس می آیند بیرون

چی شده؟ -

امروز کلاس کنسل شده، استاد نیومده -

"اوای چه خوب! کلاس بعدی رو هم خودم می پیچونم و میرم خونه ی مهران"

با این فکر از دانشکده بیرون آمدم و سریع به دربست گرفتم و دم در آپارتمان آن ها پیاده شدم. حتما ثریا از دیدن من خیلی تعجب می کرد. زنگ طبقه سوم را که فشار دادم صدای مهران پشت آیفون پیچید گفتم

مهمون نمی خواین؟ -

تویی؟ مگه امروز تا عصر کلاس نداشتی؟ -

چرا، ولی کنسل شد -

بیا بالا -

پله ها را دو تا یکی کردم تا زودتر برسم و وقتی به طبقه ی آن ها رسیدم بودم حسابی نفسم بند آمده بود

ثریا جلوی در ایستاده بود و از همون جا به من سلام کرد

!سلام، چه خبره؟! چرا از جلوی در کنار نمی ری؟ -

.خبری نیس، فقط منم داشتم می رفتم خونه. چند لحظه صبر کنی حاضر میشم با هم بریم -

.وا؟! یعنی چی؟ من پشت در بمونم تا تو حاضر شی؟ برو کنار می خوام برم تو دارم از تشنگی هلاک میشم -

.خیلی خب، الان برات میارم -

:من که حسابی بهم برخورده بود با عصبانیت گفتم

.لازم نکرده، دیگه مزاحمتون نمی شم خودم برمی گردم. دیگه این همه ادا و اصول لازم نیس -

.نه به خدا مهشاد؛ صبر کن -

.آن قدر بهم برخورده بود که صبر نکردم و پله ها را به سمت پایین دویدم

:ثریا هم تقریبا به همان سرعت دنبالم می دوید و صدایم می کرد

.یه کم صبر کن، حالا چرا انقدر تند میری؟! ایستا -

:گوش نمی کردم و داشتم تند تند می رفتم که از پشت نگاهم داشت. برگشتم و به چشمانش نگاه کردم و گفتم

.لازم نیس کارتو توجیه کنی. حق با توه، شماها نامزدین، حق دارین با هم تنها باشین. من اشتباه کردم -

- باز شروع کردی یه طرفه به قاضی رفتن؟ موضوع اینه که مهران با چند تا از دوستاش جمع شدن که سقف آشپزخونه رو رنگ کنن. می دونی که صاحب خونه قبول نکرد نقاش بیاره. سقفش هم خیلی کثیفه، اینه که مهران تصمیم گرفت خودش دست به کار بشه. اگه می خواست به تنهایی رنگ کنه یه این زودی تموم نمی شد

خب دوستاش باشن، چرا با من مثل طاعون زده ها رفتار میکنین؟ -

.آخه گفتم شاید تو از دیدن پدram ناراحت بشی -

:با شنیدن اسم پدram بعد از دو سال یکه خوردم، ولی سعی کردم عادی باشم و گفتم

.واقعا که! تو دیگه چرا؟! تو که می دونی یه سر سوزنم برام اهمیت نداره -

- خیلی خب، حالا که این طوره بیا بالا. زشته همین جوری رو پله ها و ایستادم. نداشتی مانتو تنم کنم، یکی ببینه خیلی بد -
میشه. حالا که برات بی اهمیته بیا تو هم تو

.معلومه که میام. اگه نیام فکر می کنه دارم ازش فرار می کنم یا یه احساسی بهش دارم -

.با هم از پله ها بالا رفتیم و ثریا در را باز کرد رفت تو

.من هم یک نفس عمیق کشیدم و پشت سرش وارد شدم

در خانه که باز می شد راهرویی بود که به هیچ وجه به آشپزخانه دید نداشت. می خواستم یک راست به سمت اتاق خواب ها بروم، ولی دیدم این جور خیلی زشت است، پس رویم را برگرداندم به سمت آشپزخانه ای که درست پشت سرم بود و دیدم. مهران و دو تا برادر منتظر سلام هستند

خیلی عادی به سمتشان رفتم و باهاشان سلام و احوال پرسی کردم. پدرام و پوریا زیاد تغییری نکرده بودند، فقط کمی جا افتاده تر شده بودند

بعد از احوال پرسی عذرخواهی کردم و به سمت اتاق خواب ها رفتم

ثریا هم دنبالم آمد. تا رسیدیم به اتاق گفت

خیالم راحت شد، مدام نگران اولین برخوردتون بودم -

وای ثریا، مگه قرار بود چه اتفاقی بیفته؟ به چیزی بود و تموم شد. آگه به جاوید محل نمی دارم دلیل این نیست که هنوز - چیزی بین من و پدرامه. الان دو سال هست که دیگه بهش فکر نمی کنم

پس چرا جاوید رو انقدر اذیت می کنی؟ به نظر من که خیلی هم پسر خوبیه -

مگه من میگم بده، ولی از اول شرایط طوری شد که نتونستم باهاش جور دیگه ای رفتار کنم. همه چیز ناخواسته بود. اونم - منو نمی خواد و به خاطر عمه تن به ازدواج داد. غروم بهم اجازه نمی ده که پیش قدم بشم، می فهمی؟

ولی به نظر من که بهت علاقه مند شده -

تو به بار دیگه هم این حرف رو زده بودی، یادته؟ چی شد؟ حتی نداشت براش توضیح بدم. آگه به ذره علاقه تو وجودش - بود لافل کمی منو درک می کرد. دارم به این نتیجه می رسم که اصلا از اول هم قصد ازدواج نداشت، می خواست به چند وقتی منو به بازی بگیره

وای مهشاد تو یا با یکی خوب خوبی، یا خدا نکنه بد شی! دیگه همه کاراش میشه غلط و اشتباه. مرده، غیرت داره، اومده - نامزدیت دیده کسی که دوست داشته پهلوی یکی دیگه نشسته. چه کار کنه؟ بیاد قریون صدقت بره بگه اشکال نداره عزیزم برو با یکی دیگه خوش باش؟

نگفتم قریون صدقم بره، ولی انقدر هم بد رفتار نمی کرد. حال منو که دید. چند بار فشارم افتاد و غش کردم. مگه به - دلخواه خودم رفتم تو اون نامزدی لعنتی؟ چه کار می کردم؟ تو روی بابام وایمیستادم بی احترامی می کردم؟ یا فرار می کردم می شدم یکی از این دختری فراری که این روزا خیلی مد شده؟

نمی دونم چی بگم مهشاد، فقط دعا می کنم مشکلات به زودی حل بشه -

ولی کن این حرفا رو، پس این پرده ها چی شد؟ به ذره هم به من آب بدی بد نیستا، دارم هلاک میشم -

وای، ببخشید. الان میارم. پرده ها رو هم الان میارم -

ثریا که بیرون رفت به نفس عمیق کشیدم و مانتو و مقنعه ام را درآوردم و گذاشتم روی دسته ی صندلی اتاق. بعد به پنجره ها نگاه کردم. مهران میل پرده ها را نصب کرده بود و فقط مانده بود خود پرده که نصب بشود. که ثریا با به لیوان شربت تو اتاق برگشت و گفت

بیا، این شربتو بخور تا پرده ها رو بیارم چیناشو مرتب کنیم و نصیبش کنیم -

سینی را از دست ثریا گرفتم و شربت را سر کشیدم

بعد از مرتب کردن چین های پرده و نصبش به اتفاق ثریا از اتاق بیرون رفتیم. می خواستم برای خودم هم این موضوع را تمام کنم. می خواستم حس کنم که این حرف هایی که می زنم حقیقت است و هیچ چیزی بین ما نمانده

پوریا با دیدن من لبخند زد و گفت

سایتون سنگین شده مهشاد خان،م چه عجب! مشتاق دیدار -

ممنون آقا پوریا. من همیشه هستم، شما دیگه تشریف نیارین منزل ما -

منم مثل مهران دیگه درگیرم. کار و زندگی نمی داره -

بعد در حالی که به سمت مهران برمی گشت گفت

ولی از به لحاظ هم بد نشد. طبقه سوم رو اجاره کردین، توفیق اجباری همیشه به کم لاغر شی. وقتی این پله ها رو بالا -
پابین میری خودش همیشه ورزش

توفیق اجباری احتیاجی نیس. من هیکنم ورزشکاریه! مثل تو نیس که دو پاره استخون تو تنم باشه -

پوریا در حالی که می خندید گفت

ورزشکاری با دنبه به جای عضله -

پدرام تو بگو، حق با منه یا این با اون چهار تا تیکه استخونش؟ -

پدرام که تا حالا ساکت بود و خودش را با کار مشغول کرده بود برگشت و گفت

تو چه موردی؟ -

اُنا حالا خواب تشریف داشتنین؟ -

پوریا نیشخندی زد و گفت

هیچی آقا داداش، شما به کارت برس -

من که حوصله شان را نداشتم به سمت ثریا برگشتم و گفتم

بهتر نیس بریم به بقیه کارا برسیم؟ مگه نگفتی کلی کاره؟ -

من به مقدار از اتائیمو آوردم بریم بچینیم تو کمد دیواریا -

"آره، برام اصلا مهم نیس، حتی یه سر سوزن. هیچ حسی بهش ندارم"

توی اتاق دوباره ثریا رو کرد به من و گفت

می دونم که حرف درستی نمی زنم، ولی هنوزم دوست داره -

!ثریا -

باور کن راست میگم. من حسابی تو صورتش دقت داشتم. وقتی که تو حرف می زدی نمی دونی چه طوری رنگ به - رنگ می شد

اون به خاطر کار خودش رنگ به رنگ می شده نه من. میشه تمومش کنی ثریا؟ -

خیلی خب، ولی می خوام به مهران بگم از طرف تو با جاوید حرف بزنه؟ این جوری دیگه غرور تو هم نمی شکنه -

مگه بچه ای؟ چه فرقی میک نه من یا مهران؟ به هر حال یه نوع تحمیله! اون باید خودش پیش قدم بشه و بهم ابراز علاقه - کنه

با چه جراتی؟ بیچاره تا میاد باهات حرف بزنه انقدر اخم و تخم می کنی که می ترسه -

آخی، طفلکی نه که خیلی هم بچه س که از اخم و تخم من بترسه. تازه تو کی بین ما بودی که اخم و تخم منو ببینی؟ -

نبودم، ولی خودت کاراتو تعریف کردی. بهش فرصت دادی که بهت ابراز علاقه کنه -

حوصله بحث نداشتم. یکی از ساک ها را به سمتش پرت کردم و گفتم

این جور که ما پیش می ریم تا یه سال دیگه هم چیدن خونت تموم نمی شه. چقدر حرف می زنی -

یعنی نمی خوام گوش بدی، باشه. لافل قول بده یه کم فکر کنی روش، خب؟ -

!باشه -

ثریا ساکت شد و کمدها روا چیدیم. وقتی که کارمان تمام شد و دوباره به هال برگشتیم. ثریا برای همه از فلاسکی که آورده بود جای ریخت و بعد گفت

واقعا دست همگیتون درد نکنه! حسابی من و مهران همتونو به زحمت انداختیم -

پوریا با لحن مخصوص خودش گفت

تا باشه از این زحمتا! چند وقت دیگه که عروسی پدرام شد شما جبران کنین -

از شنیدن عروسی پدرام خون گرمی به صورتم نشست

"!پس اونم بی کار نشسته و قراره ازدواج کنه"

مهران به سمت پدرام برگشت و گفت

داشتیم پدرام خان؟ کی شیرینی بخوریم بسلامتی؟ -

پوریا به پدرام مهلت نداد و گفت

به همین زودی، دختر یکی از همکارای باباس -

پدرام در حالی که من من می کرد گفت

.هنوز هیچی معلوم نیست مامان و بابا دیدنش، ولی هنوز خواستگاری هم نرفتیم -

بیخود میگه، حرفاشون هم زدن، می خواد بهتون شیرینی نده -

پدرام چشم غره ای به پوریا رفت و همه خندیدند. با این که نسبت به پدرام بی تفاوت شده بودم، ولی دلم گرفت. به تریا نگاه می کردم و لبخندی حاکی از این که دیدی اشتباه می کردی زدم

فصل یازدهم

خانه ی مهران آماده بود و چیزی به عروسی نمانده بود. مامان مدام بهم می گفت که باید جاوید را دعوت کنم و من هم هر بار پشت گوش می انداختم تا این که یک روز به اتاقم آمد و گفت

.مهشاد زنگ زدی به جاوید؟ آگه برای عروسی هم نیاد خیلی بد میشه -

!شما که می دونین، اومدنش به این راحتیا نیست. خودتون که دیدین برای سال عمه هم نیومد -

آخرش که چی؟ نباید بیاد تکلیف تو رو معلوم کنه؟ تا کی می خواین قایم موشک بازی از خودتون در بیارین. آگه هم تا - حالا من و بابات چیزی نگفتیم به خاطر این بود که گفتیم این یه لج و لج بازی بین شما دو تا که بالاخره یکیتون کوتاه میاد، ولی آگه بخوای با آبروی خودت و ما بازی کنی دیگه نمی تونیم کوتاه بیایم

بین ما که هیچی نیس، فقط قراره تا آخر درسم ایران بمونم و اونم قول داده برای این که حواس من پرت نشه این چهار - سال رو ایران نیاد

- مگه دختر چهارده ساله ای که حواست پرت بشه؟ یا همین امشب زنگ می زنی و برای عروسی مهران دعوتش می کنی، یا ای نکه بابات زنگ می زنه و حسابی کارا رو خراب می کنه

!اه، چرا دست از سرم بر نمی داشتن؟ من که دیگه ازدواج کرده بودم

:اشکم سرازیر شد و گفتم

بابا که یه بار زورش رو نشون داد، دیگه چرا دست از سر من بر نمی دارین؟ -

- مگه بد کسی رو برات انتخاب کرد؟ همه فامیل چشمشون دنبالش بود. ناراحتی تو هم به خاطر این بود که بهت نگفتیم، ولی بعدا خودت هم بدت نیومد. خود دانی، من بهت گفتم که بعدا دوباره گله نکنی چرا بهم نگفتین و زنگ زدین

مامان این را گفت و بیرون رفت. اعصابم داغون بود. هیچ وقت من را درک نکردند. مستأصل روی لبه ی تختم نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. دلم نمی خواست زنگ بزنم، ولی آگه زنگ نمی زدم معلوم نبود بابا چطور برخورد کند؟ دو حس متضاد در وجودم بود. هم دوست نداشتم زنگ بزنم و هم این که می خواستم صدایش را بشنوم. صدایش در مواقع تنهایی

مرهمی بود برای دل خسته ام، ولی هر بار که می خواستم سمت تلفن بروم آن حس موذی ام برمی گشت و مانع از این کار می شد.

بالاخره در جدال با این همه احساس های ضد و نقیض گوشی را برداشتم و بهش زنگ زدم.

صدای خواب آلود و گرفته اش از پشت گوشی می آمد.

سلام، خواب بودی؟ -

نصفه شبه، قراره بیدار باشم؟ -

ببخشید -

مهم نیست. چی شده که مهشاد خانم افتخار دادن و تماس گرفتن؟ -

این جا همه چیز داره به هم می ریزه -

خب من باید الان چه کار کنم؟ -

جاوید، تو دیگه این جور حرف نزن -

خب واضح توضیح بده -

... عروسی مهرانه، مامان و بابا تهدید کردن آگه تو نیای -

آگه من نیام چی؟ طلاق تو می گیرن؟ این که خوبه، بالاخره که یه روز این اتفاق میفتاد، نه؟ توام که همینو می خوای -

نه نمی خوام -

پس چی می خوای؟ یه زندگی راحت در کنار من؟ دلت میخواد پیام دنبالت این جا زندگی کنی؟ تصمیمت عوض شده؟ -

سکوت کردم. دیگه نمی دانستم باید چه بگویم. بدجوری احساس بدبختی می کردم. دوباره بغضم ترکیب و شروع به گریه کردم.

باز شروع نکن. هر وقت اومدم باهات منطقی حرف بزنم زدی زیر گریه. این آخرین باره مهشاد که دارم باهات راه میام، - ولی بعد از اون باید به تکلیف خودت و منو روشن کنی

تو قول دادی تا آخرش باهام باشی -

من ... نمی ذاری مهشاد دهنم بسته بمونه. من که همه جوره باهات راه اومدم. گفتم عقد نکنیم گوش نکردی. چقدر باید - تاوان اون نامزدی رو بدم؟ به خدا خودمم دیگه خسته شدم

کمی مکث کرد و گفت

میام، به خاطر دایی و زندایی هم که شده میام، ولی بهت گفتم این آخرین باره -

و بعد بدون این که با من خداحافظی کند گوشی را قطع کرد

"اپسره ی احمق از خود راضی. نباید زنگ می زدم، همینو می خواست که بعد دو سال اسم مطلقه هم روم بذاره"

گریه کردم و در تنهایی ام فقط از خدا کمک خواستم

دیگر به عروسی مهران چیزی باقی نمانده بود و تمام کارها انجام شده بود. همه مهمون ها دعوت شده بودند، ولی هنوز خبری از جاوید نبود. نه زنگی، نه خبری

"منم دیگه زنگ نمی زنم. قول داده که بیاد. آگه نیاد همه چی تمومه و هیچ حرفی بینمون نمی مونه"

روز قبل از عروسی مهران، بابا از اتاقش آمد بیرون و با عصبانیت رو به من گفت

مهشاد، خیر داری که جاوید اومده؟ -

"ارنگ از رویم پرید. "جاوید اومده؟ کی؟ چرا خبر نداد

بابا وقتی دید که من ساکتم و جواب نمی دهم با فریاد گفت

پس تو هم خبر نداشتی؟ این کارا یعنی چی؟ مگه زنش نیستی؟ بعد دو سال برگشته اونم بی خبر؟ -

رنگ صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش از عصبانیت بیرون زده بود. تا حالا بابا را به این حال ندیده بودم. حسابی ترسیده بودم. نمی توانستم چیزی بگویم. وقتی دید من ساکت از خانه زد بیرون و در را به هم کوباند

هنوز مثل آدم های منگ وسط هال ایستاده بودم مامان و مهران خانه نبودند. نمی دانم چقدر ایستاده بودم، ولی سرم گیج می رفت و خواه داشت دور سرم می چرخید

نکنه بابا بره خونه عمه و داد و بیداد راه بندازه؟ چه جوری مهران رو پیدا کنم؟ مهران می تونه جلوی بابا رو بگیره. با "

"این حال رفته بیرون تصادف نکنه؟

هر چه فکر بد بود به ذهنم می رسید و نمی توانستم تصمیم بگیرم که در خانه باز شد و مهران و مامان آمدند تو

مهشاد چیزی شده؟ چرا مثل مجسمه سیخ این جا و ایستادی؟ رنگت چرا پریده؟ -

مامان جاوید بدون خبر اومده، بابا هم فهمید عصبانی شد رفت بیرون. می ترسم یه اتفاقی بیفته -

مهران که دید من خیلی ترسیدم دستم را گرفت و نشان روی مبل و گفت

نترس، نرفته خونه عمه. ماشینش تو پارکینگ بود، حتما رفته بیرون یه هوایی بخوره برگرده. من الان میرم دنبالش -

مامان که رنگ من را دیده بود سریع رفت به آشپزخانه و با یه لیوان آب قند برگشت و داد دستم و گفت

چقدر بگم بچه بازی درنیار؟ عقد کردی، زنش. یه بار شد بهش زنگ بزنی؟ همیشه اون بدبخت باید بهت زنگ بزنه. آخه - دختر، هر کی باشه خسته میشه. زن گرفته، مجسمه که نیستی! یه ذره ضرافت تو رفتارت نیس

مامان الان وقت این حرفا نیس، نمی بینین حالش بده؟ من خبر داشتم، بهم خبر داده بود، ولی می خواست برای روز - عروسی بیاد مهشاد رو غافلگیر کنه. نمی دونم بابا از کجا خبردار شده

!یعنی چی منو غافلگیر کنه؟ -

مامان هم به دهن مهران چشم دوخته بود

می خواست خوش حالش کنه. می گفت خبر نده. می خوام خودم وقتی که منو می بینه اون جا باشم -

مامان نفسش را با صدا بیرون داد و گفت

ببین شما دو تا چه جوری خون به جیگرمون می کنید؟ اون دیگه چرا این کارا رو می کنه؟ بچه شده؟ -

مهران گفت

بذارید فعلا برم دنبال بابا پیداش کنم تا بعد -

مهران رفت بیرون و مامان هم همین طور به غر زدن هایش ادامه داد. خسته بودم و سرم سنگینی می کرد. یک ساعت گذشت و بابا همراه مهران برگشتند. نگاهم هر لحظه روی صورت یکیشان می گشت و وقتی که لبخند مهران را دیدم خیالم راحت شد

بابا که برگشت مامان دیگه حرفی نزد، بابا هم چیزی نگفت رفت توی اتاقش

سریع به سمت مهران رفتم و آرام گفتم

چی شد؟ به بابا چی گفتی؟ -

هیچی، گفتم جاوید برای این که خانومشو سوپرایز کنه هیچی نگفته، از منم خواسته بوده هیچی نگم. دوست داشته خوش - حالی خانومشو خودش به چشم ببینه

بابا باور کرد؟ -

آره، چون عقیق هم همینا رو بهش گفته بوده -

حالا چی میشه؟ -

هیچی، می خوام چی بشه؟ تو فردا با ثریا میری آرایشگاه خوشگل می کنی میای عروسی داداشت -

!مسخره! میگم یعنی تو عروسیت حرفی نشه؟ -

خیالت راحت نمی شه. ثریا منتظره بهش زنگ بزنی برای فردا باهات قرار بذاره. تو هم اون اخماتو باز کن که خیلی - زشت شدی

واقعا تو خبر داشتی یا خالی بستنی؟ -

نه واقعا خیر داشتیم، دروغم چیه؟ توام به روی خودت نیار که می دونی بذار فکر کنه سوپرایزت کرده. فقط وقتی دیدیش -
یه کم فیلم بازی کن که خوش حال شدی

آره، حتما، با این کارش بهش جایزه هم میدم -

فردا روز منه، پس به خاطر من این کار رو بکن، خب. ببین من حواسم بهت هست -

به صورت مهربانش نگاه کردم و لپش را کشیدم و گفتم

به خاطر تو باشه، قبول -

او هم بینی ام را بین دو تا انگشتانش گرفت و گفت

مرسی خواهری -

صبح با ثریا به آرایشگاه رفتیم. وقتی که کار آرایشگر تمام شد و دیدمش گفتم

اوای، چه ناز شدی -

موهایش را جمع کرده بود و یک مقدارش ریخته بود توی صورتش

او هم رو به من گفت

خودتو تو آینه دیدی؟ می خوام بعد از دو سال دوری آقا جاوید رو سخته بدی؟! -

از من بهترش انقدر دور برش هستن که من به چشمش نمیام -

از ما گفتن بود، مواظب خودت باش -

و بعد هم یه چشمک بهم زد. چشم غره ای به سمتش رفتم و گفتم

حیف که عروسی، وگرنه به وشگون از اون دستت می گرفتم که بفهمی چی میگه -

خندید و توی آینه لباسش را مرتب کرد

من یک پیراهن قرمز چسبان پوشیده بودم که به رنگ پوست سفیدم خیلی می آمد. وقتی مهران را با کت و شلوار دامادی جلوی در آرایشگاه دیدم از خوش حالی اشک توی چشمانم جمع شد. آن ها به همراه فیلمبردارها به ماشین خودشون رفتند. آتلیه و من با کتابیون خواهر بزرگ ثریا که ازدواج کرده بود برگشتم خانه

خانه کم کم داشت شلوغ می شد. مهران و ثریا هم وارد شدند همراه با دود اسفند صدای هلهله

هر جا چشم گرداندم اثری از جاوید نبود

"پس کی می خواد بیاد؟ چرا همیشه تو بهترین لحظه های زندگیم باید پر از اضطراب و دلهره باشم؟"

دیگر عاقد هم رسیده بود و داشت خطبه عقد رل می خواند و من بالای سرشان ایستاده بودم و قند می ساییدم و تمام حواسم به این بود که جاوید کجاست

خطبه خوانده شد و حلقه ها رد و بدل شد

"ای کاش لااقل وقتی که می خوام کادومو بدم این جا باشه"

کادوها داده می شد و اضطراب من بیشتر. دستم خیس عرق شده بود و جعبه ای رو که داخل آن کادویم را گذاشته بودم توی دستم فشار می دادم که با برخورد گرمای دستی به پشتم برگشتم. وقتی که چشمم به او افتاد نفس راحتی کشیدم و از خوش حالی نفسم به شماره افتاد

سلام، بالاخره اومدی؟ -

از دیدن من خوش حال شدی یا این که ناراحت موقعیت بودی؟ -

لبخندم جمع شد و سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم

میشه یه امروز رو زهرم نکنی؟ -

هیچ چیز نگفت و به اتفاق جاوید برای دادن کادویمان به طرف عروس و داماد رفتیم. بیشتر نزدیکان حواسشان به ما بود تا یه سوژه جدید برای شایعه سازی پیدا کنند. من سینه ریزی را که خریده بودم به گردن ثریا انداختم و جاوید هم یک سکه به مهران داد و من با نگاهم از او تشکر کردم. وقتی که خواستم مهران را ببوسم زیر گوشم گفتم

قولت که یادته، حواسم بهت هست -

لبخندی زدم و به اتفاق جاوید کنار رفتم. جاوید متفکر کنارم ایستاده بود. دوست داشتم به طرفش برگردم و توی صورتش خیره بشوم و از نگاهش بخوانم به چه فکر می کند؛ ولی آن قدر فاصله بینمان زیاد شده بود که حتی نمی توانستم توی چشمانش نگاه کنم. برعکس همیشه که من ساکت بودم و دنبالش می رفتم، او ساکت شده بود و هر جا که من می رفتم دنبالم می آمد. نوبت عکس که شد ما بالا سر عروس و داماد ایستادیم و اون من را تنگ در آغوش گرفت. از تماس دستش حرارت بدنم بالا رفت و وقتی که سرم را بالا بردم تا عکاس عکس را بگیرد چشمم به پدram افتاد که داشت خیره نگاهمان می کرد. رویم را به طرف جاوید برگرداندم و بی اختیار لبخندی به رویش زدم

وقتی از اتاق عقد بیرون آمدم چشمم به خانواده محمدی خورد که نشسته بودند یک گوشه از سالن. دوست نداشتم دیده بشوم. دست جاوید را گرفتم بردم یک گوشه ی دیگر از سالن که در دید آن خانواده نباشم. دوست نداشتم جاوید پدram را ببیند و فکر کند من هنوز بهش فکر می کنم، ولی مثل این که جاوید خیلی تیزتر از این حرف ها بود و پدram را توی اتاق عقد دیده بود. وقتی نشستیم این را فهمیدم، چون گفتم

امگه خواهر داماد نیستی؟ این گوشه دنج برای این نیست که از دید بعضیا پنهون بشی -

برام مهم نیست، فقط خستم و می خوام یه گوشه دور از چشم بقیه یه کم بشینم -

تازه مهمونی شروع شده و دور از ادبه که خواهر داماد انقدر گوشه گیر باشه -

و بدون این که منتظر بشود من جوابش را بدهم دستم را گرفت و با خودش کشید. از کنار خانواده محمدی که رد شدیم با صدای پوریا ایستاد

مامان، اینم مهشاد که سراغشو می گرفتی -

جاوید همین طور که دستم را توی دستش گرفته بود به سمتشان رفت و من با آن ها احوال پرسى کردم. حالا دیگه پدram هم کنارشان نشسته بود. میترا خانم مثل همیشه شاد و سرحال بلند شد و گفت

وای مهشاد جون، خوبی عزیزم؟ چقدر عوض شدی دخترم! مبارک باشه. معرفی نمی کنی؟ -

جاوید، همسر م -

خوش بخت باشی -

جاوید هم تشکر کرد و من با پرویز خان شروع به احوال پرسى کردم. حالا پدram هم به احتراممان بلند شده بود و دور از ادب بود که ندید بگیرمش

جاوید جلوتر از من سلام کرد و دستش را برای دست دادن به جلو پیش برد و او هم دستش را جلو آورد با جاوید دست داد و من خیلی آرام سلام کردم و خوش آمد گفتم

مثل یک آدم عاشق دستش را دور کمرم انداخت و با یه عذرخواهی کوتاه از خانواده محمدی من را به سمت دیگر برد و یک جایی درست رو به روی آن ها را انتخاب کرد و نشست

به نظرم این جا خیلی خوبه -

ولی من نمی تونم زیاد بشینم، کلی کاره باید کنار مامان باشم -

یعنی بعد از این همه مدت نمی تونیم به ساعتی رو کنار هم باشیم؟ فکر کنم عذرمون پیش همه موجه باشه -

سرم را انداختم پایین و با انگشتانم شروع به بازی کردم. از این که رو به روی پدram بودم عصبی بودم. دوست نداشتم حس کنم همش زیر نظرم. با آمدن عروس و داماد به جمع مهمان ها موزیک زده شده و همه بلند شدند و دست زدند. عروس و داماد میز میز می رفتند و به مهمان ها خوش آمد می گفتند، و وقتی که به ما رسیدن مهران با لبخند پت و پهنی گفت

!خوب خلوت کردید، ولی باید بلند شید یه کم مهمونی رو گرم کنین، خیلی سوت و کوره -

جاوید هم خندید و گفت

به موقعش بلند می شیم، بذار یخی بعضیا باز شه بعد -

"منظورش منم؟ خودش که یخ تره! مثل ماست نشسته و حرف نمی زنه، طلبکارم هست"

مهران که اخم های من را دید لپم را آرام کشید و گفت

بلند شید، عروسیتون جبران می کنم -

جاوید هم خندید و گفت

اون که وظیفته، ولی حالا تو برو به مهمونات برس تا بعد -

مهران از ما دور شد و ما نشستیم. جاوید به تلخی گفت

!چقدر با عقد کنون ما فرق می کنه -

میشه در موردش حرفی زنی؟ -

از چی بگم که خوشایندت باشه؟ -

نمی دانم لحنش چطور بود که دلم برایش سوخت. انگار که یک دنیا غم توی صدایش بود. او هم کمتر از من اذیت نشده بود

بیخشید، منظوری نداشتم -

هر دو ساکت شده بودیم. حرفی برای گفتن به هم نداشتم. فاصله مان از قبل هم بیشتر شده بود

جوان های فامیل مهمانی را گرم کرده بودند و داشتند می رقصیدند و ما مثل دو غریبه کنار هم نشسته بودیم و هر کدام توی دنیای خودمان غرق شده بودیم. آن قدر غرق که متوجه عقبی که بالای سرمان ایستاده بود نشدم

!شماها این جایید؟ چرا مثل غریبه ها نشستین؟ مگه تو خواهر داماد نیستی؟ بلند شو -

و دست من را کشید و بعد هم دست جاوید را. یک آهنگ تند می زدند و همه آن وسط شلوغ کرده بودند و با آمدن عروس و داماد صدای جیغ و سوت بیشتر شده بود

من و جاوید کناری ایستاده بودیم و فقط برای عروس و داماد که وسط می رقصیدند دست می زدیم که ثریا دستم را کشید وسط که با او برقصم و مهران دست جاوید را. همه چیز یادم رفته بودم. نمی دانستم باید چه کار کنم. حس می کردم دستانم اضافیست

ثریا رفت کنار و جایش را به جاوید داد. حالا که رو به رویم قرار گرفته بود بدتر شده بودم. به من نگاه کرد و خنده اش را جمع کرد و دستم را گرفت کشید کنار و کنار گوشم زمزمه کرد

!خوب شد تو عقلمون دو تایی نرقصیدیم -

یعنی انقدر افتضاح بودم؟ -

!عقیق می گفت قشنگ می رقصی، شاید توقع خیلی ازت بالا بوده -

عقیق دیگه چی گفته؟ -

چی؟ نباید ازش می پرسیدم تا یه کم در مورد زخم که دو ساله به هم محرمه بدونم؟ -

نفسم را با صدا دادم بیرون. "زنش. من زنش بودم. خودشم باورش شده بود من زنشم. چه خنده دار! زنی که هیچی از "شوهرش نمی دونه. چی دوست داره، از چی بدش میاد. زنی که همیشه تنهاس

از خودم می پرسیدی، مثل همون اوایل که باهام حرف می زدی -

می خواستی که باهات حرف بزخم یه بار هم تو زنگ می زدی. فاصله رو بیشتر کردم شاید تو یه تلاشی بکنی نکردی، - بدتر هم شد. فاصلمون بیشتر هم شد

آمدم بگویم نمی خواستم خودم را بهت تحمیل کنم که عقیق دوباره آمد

حالا که نمی رقصین این فسقلی رو بگیرین که پدر منو درآورده. یه جا بند نمی شه -

بعد هم بدون این که منتظر جواب ما بشود نسیم را که بی تابی می کرد پرت کرد بغل جاوید و رفت. نسیم تکان می خورد و می خواست برود پایین که شیطانی کند و من برای این که ساکتش کنم از بغل جاوید گرفتمش و لب های گوشنالدش را بوسیدم و گفتم

می خوام بهت یه جایزه خب، بدم؟ -

با زبان بچه گونه اش پرسید

چیه؟ -

الان که بهت نمی دم. شرط داره، باید بغل من بشینی و پایین نری تا مامان بیاد -

نمی خوام -

دستم را بردم توی موهای فرش و خندیدم و گفتم

اولی جایزه خیلی خوبه ها -

علوسکه؟ -

آره، یه علوسک خوشگل -

ببینم -

این جا که نیس، تو اتاقم قایمش کردم خراب نشه. ببین چقدر شلوغه، آگه خوب باشی و ساکت این جا بشینی فردا بهت میدم -

مثل دایی؟ -

به جاوید نگاه کردم که داشت با خنده بهمان نگاه می کرد و به جای من گفت

آره دایی جون، مثل من. ببین چه بچه خوبیم! نه حرف می زنم، نه اعتراض می کن، م تازه جایزه هم نمی گیرم -

همیچین قیافه اش را مظلوم کرده بود که خنده ام گرف. وقتی دید دارم می خندم گفت

بایدم بخندی، دو ساله منو داری روی انگشت می چرخونی، نخندی چی کار کنی؟ -

نسیم یه نگاه به انگشتانم کرد و گفت

منم می چلخونی؟ -

و هر دویمان با هم زدیم زیر خنده

:جاوید از بغل من قاپیدش و شروع کرد به قلقلک دادن و بوسیدنش. بعد هم رو کرد به من و گفت

.من حواسم به این وروجک هست. عروسی برادرت، درست نیست همش کنارم بشینی. بلند شو برو ببین مامانت کاری نداره -

یعنی واقعا ناراحت نمی شی؟ -

.نه، برو من همین جا نشستم -

.ازش تشکر کردم و بلند شدم

:موقع شام یک ظرف برداشتم و از هر غذایی یک ذره ریختم و به طرفش رفتم و دادم دستش. با تعجب نگاهم کرد و گفت

این مال منه؟ -

.نمی دونستم چی دوست داری، از همه چیز یه کم ریختم -

:لبخندی به پهنای صورتش زد و از دستم گرفت و گفت

.اما این خیلی زیاده، بشین برم یه قاشق دیگه هم بیارم با هم بخوریم -

.از فکر این که توی یک بشقاب با او غذا بخورم یک جور می شدم. خواستم مخالفت کنم که دیدم بلند شد

" .یه بار که چیزی نمی شه، از یه گوشش می خورم"

بشقاب را روی میز گذاشتم و سرم را بلند کردم و باز با پدرام چشم در چشم شدم. سرم را انداختم پایین و خودم را مشغول نشون دادم

"این چرا این جور می کنه؟ بعد از دو سال یادش افتاده؟"

:کنارم نشست و قاشق را داد دستم و گفت

.سالادم آوردم -

همیشه از کسانی که توی یک بشقام غذا می خوردند خنده ام می گرفت و مسخره شان می کردم، حالا خودم نشسته بودم کنار کسی که یه دنیا فاصله بینمان بود و داشتم با او توی یک بشقاب غذا می خوردم

آخر شب بود که مهمان ها کم کم خداحافظی کردند و رفتند من هم کنار مامان ایستاده بودم و از همه تشکر می کردم که پدرام را مقابلم دیدم. مستقیم توی صورتم نگاه کرد و تبریک گفت و ادامه داد

.مهشاد از این که می بینم اشتباه نکردم و باهات خوش بختی خوش حالم -

"مهشاد؟! چه خودمونی! به چه حقی داره این جور می کنه؟"

دهنم را باز کردم که جوابش را بدهم که دست جاوید را پشتم حس کردم. به طرفش برگشتم. عضلات صورتش منقبض شده بود و به جای من جواب داد

لطف کردین، از این که تشریف آوردین -

پدرام هم دستش را جلو آورد و دست داد و رفت. جاوید هنوز عصبانی بود. به صورتش نگاه نمی کرد. آرام دستم را دور بازویش حلقه کردم و به خودم نزدیکش کردم، ولی عصبانی دستش را بیرون کشید و از من دور شد.

اکثر مهمان ها رفته بودند و فقط اقوام نزدیک مانده بودند تا مهران و ثریا رو تا در خانه شان برسانند و دست به دستشون بدهند، ولی یکی باید در خانه کنار کارگرها می ماند تا صندلی ها جمع بشود. آقا رضا این مسئولیت را قبول کرد و نسیم را هم پیش خودش نگه داشت و سوئیچش را داد به جاوید.

بابا و مامان سوار ماشینشان شدند و عقیق هم سریع پشت ماشین بابا نشست و گفت

برو پیش جاوید تنها نباشه -

جاوید سوار ماشین شد و آن را روشن کرد، بدون این که اهمیتی به من بدهد. نمی خواستم دوباره عکس العمل نشان بدهم

"الان نه، الان وقتش نیست که بخوام اخم و تخم کنم. اشتباه برداشت کرده، باید سعی کنم آرام باشم"

در جلو را باز کردم. رفتم نشستم توی ماشین. دنده عقب گرفت و راه افتاد. همه دنبال ماشین عروس می رفتیم و من همه حواسم به جاوید

چیزی شده؟ -

خودت نمی دونی چی شده؟ -

انه -

شیشه را کشید پایین. دستش را به شیشه تکیه داد و هیچ نگفت. کلافه بودم و سعی کردم حواسم را به بیرون بدهم تا این قلب بیچاره ام کمی آرام بگیرد.

بالا که رفتیم و بابا و پدر ثریا آن ها رو دست به دست دادند، اما من توی یک دنیای دیگر، متوجه هیچ چیزی و هیچ جا نبودم.

فهمید من هیچی نگفتم. دید که اخم کردم، دید که این همه بی محلی کردم. دیگه باید چی کار می کردم؟ آس نخورده و دهن "سوخته"

وقتی رسیدیم خانه کارگرها تقریباً صندلی ها را جمع کرده بودند و ما خسته روی مبل ها ولو شدیم. دیگر نمی تونستم آن کفش های پاشنه بلند را تحمل کنم، دلم می خواست زودتر بروم توی اتاقم و روی تختم بخوابم. خوب بود که فردا مراسم پاتختی نبود و بابا برایشان بلیط کیش گرفته بود تا ماه عسلشان را بگذرانند.

آقا رضا با آمدن ما بلند شد و به عقیق گفت

خب بهتره ما دیگه بریم -

بابا در حالی که به نسیم که روی مبل خوابش برده بود اشاره می کرد گفت

کجا؟ برید این بچه بد خواب میشه، این جا هم که جا زیاده. امشبو این جا بمونین تا ما هم جای خالی مهران رو زیاد - احساس نکنیم

ممنون دایی جون. دلم می خواد، ولی نمی شه. نسیم هم لباس راحت نداره و باید حتما برگردیم -

عقیق هم بلند شد و بابا را بوسید گفت

دایی جون شما هم امشب زود بخوابین، فردا صبح میام کمکتون -

جاوید هم به سمت بابا رفت تا خداحافظی کند که بابا گفت

تو هم بچت لباس خواب نداره؟ -

عقیق هم خندید و گفت

دایی راست میگه، تو دیگه کجا؟ بمون منم فردا میام این جا -

از قیافه جاوید می خواندم که راضی نیست، ولی نمی خواست روی حرف بابا هم چیزی بگوید. عقیق این ها رفتند و بابا رو به من کرد و گفت

مهشاد اتاق تو فقط به هم ریخته نیست، جای جاوید رو مشخص کن تا زودتر بخوابین. حسابی خسته شده -

جاوید همراه من به اتاقم آمد. خسته به نظر می رسید. به عروسک های روی تختم نگاهی کرد و گفت

دست از این عروسکا برداشتی؟ هنوزم عروسک بازی می کنی؟ -

نمی خواستم جوابش را بدهم. عروسک های روی تختم را جمع کردم و گفتم

شما این جا بخوابید. الان براتون ملافه تمیز م میارم. من رو زمین راحت ترم -

هیچ نگفت و منتظر ایستاد. من سریع بیرون رفتم یک دست رختخواب و ملحفه تمیز آوردم و رختخواب را روی زمین پهن کردم و او به رختخواب پهن شده روی زمین نگاه کرد و گفت

من قبلنم رو زمین خوابیدم -

و بدون توجه به من روی زمین دراز کشید و پشتش را کرد و دیگه حرفی نزد

حتی لباس هایش را هم در نیاورده بود، فقط کتش را روی دسته ی صندلی من آویزان کرده بود. از اتاق خارج شدم و از بابا خواهش کردم یک دست لباس راحتی به جاوید قرض بدهد

به اتاق که برگشتم چشمانش بسته بود، ولی مطمئن بودم که به این زودی نخوابیده. آرام صدایش کردم، ولی جوابی نداد. رویش خم شدم و با دست تکانش دادم. چشمانش را باز کرد و با تعجب به من نگاه کرد

براتون لباس راحتی آوردم -

بلند شد و تشکر کرد و لباس را از من گرفت و نشست و بعد از کمی مکث خندید

چیزی شده؟ اندازتون نیست؟ -

نه، فقط ناراحت نمی شی همین جا عوض کنم؟ -

از خجالت کم مانده بود بروم توی زمین. سریع بلند شدم از توی کمد لباس راحتی خودم را برداشتم و گفتم

نه، خودمم می خواستم برم بیرون -

وقتی برگشتم لباسش را خیلی مرتب تا کرده بود و گوشه ی اتاقم گذاشته بود. از توی کمد یک چوب لباسی برداشتم و لباس هایش را به گوشه از کمدم آویزان کردم

بالاخره روی تختم دراز کشیدم و چیزی نکشیدم که خوابم برد

وقتی که بیدار شدم او سر جایش نبود و رختخوابش هم تا شده کنار اتاق بود. پرده های اتاقم را کنار زدم و دیدم روی پله های حیاط نشسته و سیگار می کشد

"کاش این اخلاق بد رو نداشت. من از بوی سیگار متنفرم"

از فکر خودم پوزخندی روی لبم نشست. خودم هم باورم شده بود که ازدواج کردم

از اتاق آمدم بیرون رو رفتم به آشپزخانه. مامان و بابا هنوز خواب بودند. کتری را پر از آب کردم و روی گاز گذاشتم. چایی را که دم کردم دیدم داخل خونه شد. و وقتی که دیدم من بیدارم به آشپزخونه آمد

سلام، چایی می خوری برات بریزم؟ -

در حالی که صندلی را کنار می کشیدم گفتم

یه چایی تلخ -

دیشب خوب خوابیدین؟ -

نه، جام عوض شده بود خوابم نبرد -

یه چایی هم برای خودم ریختم و کنارش نشستم و به دستانش نگاه کردم. حلقه ی ازدواجمان توی دستش خودنمایی می کرد. رد نگاهم را گرفت و گفت

قضیه رو خیلی جدی گرفتم؟ -

این را در حالی گفتم که چشم به دستان بدون حلقه ام داشت. حق داشت، من فقط از حلقه توی دانشگاه استفاده می کردم برای "این که بگویم شوهر دارم. بعد، اون من خودخواهم ظاهر شد. تو دلم گفتم: "خب مگه قرارمون غیر این بود؟"

وقتی که سکوتم را دید گفت

اگه دیدنش ناراحتت می کنه دستم نکنم -

نه، برای چی؟ اصلا ناراحت نشدم -

خوبه، فکر کردم برای اینم باید هزار تا جواب پس بدم -

این را در حالی گفت که داشت از پشت میز بلند می شد

یه چایی دیگه می خوری؟ بذار برات شیرینش کنم. با معده خالی سیگار می کشی این برات خیلی بده -

!چه اهمیتی داره؟ چند سال زودتر یا دیرتر -

از آشپزخانه خارج شد. حرفم درنیامده از دهان توی نصفه راه ماند. باز این بغض لعنتی توی گلویم گیر کرده بود و برای این که سر باز نکند تند تند مشغول جمع کردن میز شدم

مامان وارد آشپزخانه شد و با دیدن من گفت

بلند شدی؟! چه عجب سحر خیز شدی! جاویدم بیرون دیدم اونم بیداره. اولین باره انقدر خوابیدم -

حالا بابا هم آمده بود تو آشپزخانه

!به به، می بینم که داری کم کم کدبانو می شی -

از چهره های هر دو خوشحالی می بارید و من پر از بغض لیوان های چایی را کنارشان گذاشتم و چیزی نگفتم

یک ساعت بعد عقیق آمد و همه مشغول تمیز کردن خانه شدیم. وقتی که کار تمام شد دیگه عصر شده بود و من با یک سینی چایی کنارشان رفتم و سینی را روی میز کنار میل ها گذاشتم

:عقیق بلند شد و یک چایی برداشت و گفت

من این چایی رو بخورم دیگه میرم -

:بابا گفت

بذار خستگیت در بره بعد -

نمی شه، رضا از سر کار برمی گرده تنهاس، خونه باشم بهتره -

:جاوید هم گفت

منم باهات میام -

:عقیق یک نگاه به من کرد و وقتی دید من ساکتم گفت

!مهشاد پس تو هم حاضر شو با ما بیا. دیگه از این فرصتا گیر نمیاد. مگه جاوید چند وقت این جاس؟ -

:ساکت ماندم. باز بابا بود که گفت

آره بابا، برو حاضر شو خودم می رسونمتون. تو که فعلا کاری نداری و تو تعطیلات دانشگاهتم هستی -

بدون این که چیزی بگویم بلند شدم و رفتم توی اتاقم. روی تختم نشستم سرم را توی دستم گرفتم

"از دواج کردم. تا کی می خوام تو خونه بابام بمونم؟"

جاوید بدون این که در بزند در اتاق را باز کرد و وقتی من را توی اون حالت دید گفت

به حرف دایی و عقیق کاری نداشته باش، آگه دوست نداری بیای یه بهونه می تراشم تا کسی بهت کار نداشته باشه -

به صورت در همش نگاه کردم. وضعش از منم بدتر بود. بلند شدم و گفتم

نه، حالا که مهران هم نیس تو خونه دلم می گیره. بدم نمیداد یه چند روزی پیش عقیق بمونم -

دهنش را باز کرد که چیزی بگوید، ولی بعد پشیمان شد و گفت

میشه لطف کنی لباسام رو بدی؟ -

در کمدر باز کردم. جالباسی را گذاشتم روی تختم و خودم رفتم بیرون. پیش عقیق ماندن از دهانم پریده بود و این هم کار آن منم مغرورم بود

بابا ما را تا خانه ی عقیق رساند و عقیق هر چه اصرار کرد بیادی تو نیامد و رفت. جاوید رفت طبقه پایین که هنوز دست نخورده باقی مانده و بود عقیق هم پله ها را به سمت بالا رفت. توی راه پله ایستادم. فکر این جایش را نکرده بودم که جاوید ممکن است تنها توی طبقه پایین باشد. جاوید لای در را باز گذاشته بود، ولی تعارفی هم نکرد. پله ها را به سمت بالا رفتم: کنار عقیق که داشت در را باز می کرد ایستادم. عقیق لبخندی به من زد و گفت

برو وسایلتو بذار پایین بعد با جاوید بیاین بالا. شامم پیش هم باشیم -

مگه جاوید پیش تو نیس؟ -

نه، میگه پایین راحت ترم. طفلی به تنهایی عادت کرده. یه کم که نسیم شیطونی می کنه کلافه میشه -

بعد خندید و دستش را گذاشت پشت من و گفت

!د برو دیگه. زنش. درسته که از هم دور بودین، ولی تو برای جاوید اومدی نه برای من. دیگه خجالت نداره که -

و کمی به طرف بیرون در هلم داد

دست از پا درازتر پله ها را پایین رفتم. از آمدنم حساسی پشیمان شده بودم. حس می کردم یک آدم اضافیم که هیچ کجا جایم نیست. لای در هنوز باز بود با این حال در زدم و بعد رفتم تو

روی کاناپه توی هال نشسته بود. با صدای در نیم خیز شد و وقتی من را دید یک لبخند یک وری گوشه ی لبش پیدا شد

وسایلتو بذار هر اتاقی که دوس داری و راحت باش -

رفتم اتاق همیشگی و ساک را گذاشتم گوشه ی اتاق مانتو و رو سری ام را هم روی تخت پرت کردم و بی حوصله جلوی آینه رفتم و موهایم را مرتب کردم. روی تخت نشستم و پاهایم را بغل کردم

جاوید در زد و آمد تو بعد گفت

می تو نم کنارت بشینم؟ -

خودم را کنار کشیدم و حرفی نزدم. جاوید کنارم نشست و گفت

مهشاد، آخه تا کی می خوای ادامه بدی؟ خسته نشدی؟ باور کن دیگه کلافه شدم. روزی نیست که به خاطر تو خودمو -
سرزنش نکنم

سرم را بلند کردم و بهش نگاه کردم و گفتم

اگه این جام اضافیم برم -

عصبی دستی تو موهایش کشید و گفت

دختر خوب، من دارم چی میگم تو چی جوابمو میدی؟ من کی گفتم تو اضافی هستی؟ اصلا ولش کن. دوست داری بریم -
بیرون آب و هومون عوض بشه

عقیق گفت شام منتظر مونه -

اون که خودش هم تازه اومده تا بخواد شام درست کنه طول میکشه. اگه راضی باشی میرم میگم شام منتظر ما نباشه -

من حرفی ندارم -

لبخندی زد و بلند شد و گفت

!چه عجب -

وقتی رفت صدای در حیاط را شنیدم و از پشت پنجره دیدم که آقا رضا دارد ماشین را می آورد تو. از اتاق آمدم بیرون و
تلویزیون را روشن کردم و جلوی نشستم تا بیاید

کمی طول کشید تا جاوید آمد پایین و سوئیچ را نشانم داد و گفت

رضا رسید سوئیچ رو بهم داد. گفت با ماشین بریم. پاشو حاضر شو زودتر راه بیفتیم -

رفتیم بیرون و در ماشین را برایم باز کرد و من سوار شدم و راه افتاد

!این اولین باره که داریم با هم بیرون می ریم و تو ناراحت نیستی -

خیلی حوصله سر رفته بود -

کجا بریم؟ -

راستش اصلا حوصله ی جاهای شلوغو ندارم، الانم گرسنم نیست. اگه تو هم گرسنه نیستی بریم جاده چالوس. خیلی وقته -
نرفتم

بریم، منم سال هاس که نرفتم -

خانه ی عمه غرب تهران بود و خیابان ها هم زیاد ترافیک نبود و سریع وارد اتوبان شدیم. جاوید روی فرمان ضرب گرفته بود و با سوت آهنگ می زد. در داشبورد را باز کردم تا دنبال نوار بگردم. به طرفم برگشت و گفت

اگه دنبال نوازی، نگردد. چند روز پیش که نشستم هر چی گشتم پیدا نکردم، مثل این که این آقا رضای ما پیر شده، ولی می -
تونم برات یه کاری بکنم

!حتما می خوای تا اون جا سوت بزنی -

.اینم بد فکری نیس، ولی یه کار بهتر از سوت زدنم بلدم! می تونم برات بخونم -

.وای نه، اون وقت باید یه فکری برای گوشام بکنم -

!یعنی چی؟! فکر کردی من به هر کسی از این افتخارا میدم که صدامو بشنوه؟! -

!یعنی من الان شانس آوردم دیگه؟! -

.آره دیگه -

!اگه خوندت مثل سوت زدن باشه چی؟! -

:خندید و گفت

.آهنگ درخواستی می خونم! درخواست کن بخونم، بعد قضاوت کن -

.فرقی نمی کنه، هر ترانه ای که خودت می خوای رو بخون -

.و اون با صدایی که باورم نمی شد از جاوید باشد شروع به خوندن کرد

.تن تو صبح تابستون رو به یادم میاره -

.رنگ چشمای تو بارون رو به یادم میاره

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره

قهر تو تلخی زندون رو به یادم میاره

من نیازم تو رو هر روز دیدنت

از لبت دوست دارم شنیدت

"!نه، مثل این که واقعا صداش خوبه"

:وقتی که تمام شد و دید من هیچ چیز نمی گویم گفت

!چیہ؟ مثل این که واقعا گوشات آسیب دیده -

نه، باورم نمی شه. صدات واقعا خوب بود. میشه یه آهنگ دیگه هم بخونی؟ -

نه دیگه، نمی شه که همه هنر هام رو یه روزه رو کنم. باشه برای روزای دیگه -

:خندیدم و کمی شیشه رو پایین کشیدم و بعد گفتم

جاوید، زندگی تو غربت برات سخت نیس؟ حوصلت سر نمی ره؟ -

نه، دیگه عادت کردم و کلی هم دوست دارم. گاهی وقتا هوای ایران به سرم می زنه، ولی انقدر سرم به کار گرم میشه که -
همه چی یادم میره

.چرا بر نمی گردی ایران؟ با تخصصی که تو داری این جا راحت می تونی کار پیدا کنی -

من تو کانادا کلی سابقه کار دارم، اگه برگردم ایران باید از صفر همه چیو شروع کنم. باید این کار رو اون وقتی می کردم -
... که مادر خدا بیمارزم هی التماس می کرد و تازه درسم تموم شده بود نه حالا. ولی حیف

سکوت کرد و دیگه هیچ نگفت. از این که سال های تلخ زندگی اش رو به یادش آورده بودم پشیمان شدم، ولی از طرفی
دیگر حسی مودی هم راحت نمی گذاشت. می خواستم بیشتر از زندگی گذشته اش بدانم. این حقم بود. یک جورهایی هم دچار
حسادت زنانه شده بودم. پس سؤال کردم

تو عاشقش بودی؟ -

:مثل آدمی که از خواب بیدار شده باشد به طرفم برگشت و گفت

منظورت کیه؟ سیندی؟ -

اسمش سیندی بود؟ -

.آره، سیندی بود -

:کمی مکث کرد و بعد ادامه داد

یه زمانی فکر می کردم عاشقشم، ولی حالا حتی از آوردن اسمش هم بیزارم . گاهی احساس می کنم چقدر بین آدمای فرقه . -
بعضی از آدمای پیدا میشن که چندین سال بدون اینک ه تعهدی باشه به عشقشون وفادار می موندن و بعضیا حتی با سند
محضری هم وفادار نیستن

چطور تو شناسنامت ثبت نشده بود؟ -

من یه شناسنامه کانادایی دارم. من با دین اون ازدواج کردم. تو یه کلیسا -

:چشمانم گشاد شد و بهش نگاه کردم و او نفسش را بیرون داد و گفت

.اون جور یه نگاه نکن، گفتم اون زمون عشق چشمامو کور کرده بود. خریبت محض کردم -

من ادامه ندادم و او هم همین طور. تا به ورودی کرج برسیم هر دو ساکت بودیم

می خواست ورودی را ببیند که با صدای آه یادم رفت من به سمت برگشت گفتم

چی شده؟ -

می خواستم برای نسیم عروسک بخرم. بهش قول داده بودم. تا حالا چند بار سراغشو ازم گرفته -

عیب نداره. ترسیدم، گفتم حالا چی شده. رسیدیم خونه به کاریش می کنیم -

برسیم دیگه دیره -

اونم تا ما برسیم خوابیده، فردا برایش می گیریم -

دستم را کمی از شیشه بیرون بردم و گذاشتم باد با دستم بازی کند. جاوید یک نگاه به من کرد و گفت

می خوام باهات حرف بزنم مهشاد، ولی نمی خوام حالا که اومدیم بیرون ناراحت بشی -

"وای، دوباره شروع شد. من نباید به روز بدون استرس داشته باشم"

بگو، گوش می کنم -

بین ما باید بالاخره تکلیفمون روشن بشه. من از این وضعی که برات درست کردم ناراحتم، نمی خوام به این وضع ادامه - بدی. توی این دو سال که ندیدمت خیلی تغییر کردی. کمتر لبخند می زنی، حتی چشمتم دیگه اون برق روز اولی که تو فردگاه دیدمتو نداره! می دونم علت همه اینا منم، باور کن هر تصمیمی که بگیری تا تهش باهاتم. فقط نگو همین جور ادامه بدیم، من اون جا و تو این جا! دیگه نمی تونم جواب دایی رو بدم

سکوت کردم. باید چه می گفتم؟ بگویم می خواهم با تو زندگی کنم؟ اجباری؟ بدون این که به من علاقه داشته باشه؟ فقط از! سر دلسوزی

چرا حرف نمی زنی مهشاد؟ هنوزم تو فکر اونی؟ -

با عصبانیت به سمتش برگشتم و گفتم

نه -

!دروغ میگی مهشاد، دروغ میگی -

با فریاد گفتم

برای چی باید دروغ بگم؟ چه کار کردم که این حرفو می زنی؟ من از وقتی که با تو سر سفره عقد نشستم فراموشش کردم -

پس علت این همه سرسختی تو چیه؟ به وقتایی فکر می کنم خیلی آرومی، ولی تا میام بهت نزدیک شم می بینم شدی همون - مهشادی که سرد و سخته. نمی تونم درکت کنم

مگه برات فرقی می‌کنه؟ تو به خاطر عمه اومدی جلو. تو حتی درست منو نمی‌شناختی. منم نمی‌خوام با کسی زندگی -
کنم که منو به خاطر یکی دیگه قبول کرده

یعنی تو از همون اول مشکلات این بود؟ -

نه، از همون اول مشکلم این نبود. دوست نداشتم. لجم می‌گرفت که به زور داشتن شوهرم می‌دادن، اونم به کسی که -
خیلی وقته ندیده بودمش، به کسی که حتی باهانش تلفنی هم صحبت نکرده بودم. فکر کن نامزدی برات بگیرن بدون این که
خبر داشته باشی! تو باشی چه حسی بهت دست میده؟ هر چقدر هم اون آدم خوب باشه ازش متنفر میشی. همیشه زور همینه،
مثل عسلی می‌مونه که شیرینه ولی وقتی که به زور بکنن تو حلقه بالا میاری. اون موقع منم اون حسو داشتم. نه به خاطر
پدرام یا هر کس دیگه ای. ولی حالا اون حسو دیگه ندارم. کم کم شناختمت، باهات آشنا شدم، ولی حالام نمی‌تونم، نمی‌تونم

حرف های آخرم را با حق هق گریه می‌گفتم. نمی‌توانستم بگویم دیگر صدایم در نمی‌آمد. ساکت بود. هیچ نمی‌گفت. توی
فکر بود. کمی که گذشت دستمال کاغذی را سمتم گرفت و گفت

بیا، آخرین بارت باشه که جلوی من گریه می‌کنی. دوست ندارم اشکاتو ببینم -

بدون این که نگاهش کنم از دستش گرفتم و اشک هایم را پاک کردم. نتوانستم خوددار باشم. ضعف نشان دادم از خودم

"فهمید، فهمید که یه جورایی دلم باهاتمه، آه، نمی‌خواستم"

ساکت بود. هیچ نمی‌گفت و این سکوتش بیشتر اذیتم می‌کرد

پس حق با من بودو به خاطر عمه اومده بود جلو و حالا فقط عذاب وجدان داره. من یا هر کسی دیگه برات فرقی نمی‌کنه. "
دلش برام می‌سوزه. دیگه همه چیز تمومه. ازش جدا میشم. ازش جدا میشم

با این فکرها بغضی تلخ گلویم را گرفت. می‌خواستم نفس بکشم، ولی نمی‌توانستم. دلم می‌خواست فریاد بزنم و بگویم
حرف بزن لعنتی، ولی صدایی نبود. ناخن های دستم از توی دستمال کاغذی مچاله شده گذشته بود و داشت پوست دستم را
سوراخ می‌کرد، ولی باز هم ناخن هایم را فشار می‌دادم. دلم می‌خواست خون بزند بیرون تا یادم بماند نباید دل ببندم. تا یادم
باشد این هم یکیست مثل پدرام

وقتی به جاده چالوس رسیدیم گفت

کنار رودخانه دوست داری وایستیم یا می‌خوای تا کنار سد بری؟ ولی آگه تا اون جا بریم هوا حسابی تاریک میشه. تا هوا -
تاریک نشده منظره قشنگی داره

"!پسره ی مسخره، الان جاده رو می‌خوام چه کار؟ دلم می‌خواد برم به جایی که تو نباشی"

وقتی دید حرف نمی‌زنم خودش یک جا نگه داشت و پیاده شد. نمی‌خواستم پیاده بشوم، ولی دور زد و آمد سمت در من و
بازش کرد و وقتی دید باز هم پیاده نمی‌شم دستم را گرفت و کشید پایین و گفت

آگه اون اخماتو باز نکنی از همین جا پرتت می‌کنم پایین -

و در را پشت من بست و دست من را کشید و من را به سمت رودخانه کشاند. سراشیپی بود و سنگ ها زیر پام قل می
خورند و هر لحظه احتمال می‌دادم بیفتم، ولی اهمیت نمی‌داد. من را می‌کشید. نزدیک رودخانه که شدیم دستم را ول کرد
و گفت

این جا خوبه، می تونم تو صورتت نگاه کنم و حرف بزوم. توام هچه قدر خواستی داد بزنی و گریه کنی. این جا رو به -
رومی. می تونم صورتتو ببینم و بفهمم تو مغز فنڈقیت چی می گذره

با حرص بهش نگاه می کردم و نفس نفس می زدم

آخه دختر خوب، آگه به خاطر مادرم بود که بعد از فوتش تکلیفتو به سره می کردم. فکر می کنی تو این سن و سال -
حوصله داشتم بیام و به هر سازی که تو زدی برقصم؟ وقتی تو فرودگاه با اون چشمت نگاه کردی ازت خوشم اومد. عاشقت
نشدم، ولی خوشم اومد. با همه دخترا فرق داشتی، با همه اونایی که دور و برم بودن، حتی با همه دخترایی که تو ایران دیدم.
دخترای دور و برم همه ناز بودن و عشوه پر از ادا و ادعا، ولی تو نه نازی داشتی نه حتی یه ذره لوندی تو حرکاتت. برام
عجیب بود. یه موجود ناشناخته شدی برام. وقتی فهمیدم به یکی دیگه علاقه داری، پیش خودم گفتم پس علت سردی رفتارت
همینه، ولی وقتی بیشتر شناختمت فهمیدم تو همینی، ساده. دختری که میشه زود شناخت، دختری رو که وقتی نگاه می
کنی می فهمی چی تو دلش می گذره. نگاه صافه. دلم نمی خواست خودخواهی کنم، ولی کردم. حیف بودی. می ترسیدم
عشق خام دوران نوجوانیت زندگیتو داغون کنه. چند بار تصمیم گرفتم همه چیو به مامان بگم و خودم و تو رو خلاص کنم،
ولی هر بار با دیدن اون چشمت تصمیم عوض می شد. ولی الان دیگه خسته شدم، از این که این همه اذیتت کردم. هر
تصمیمی که بگیری باهاتم

روی سنگی کنار رودخانه نشست و سیگارش را روشن کرد. زانوهایم توان نگه داشتتم را نداشت. به رودخواهی خروشان
نگاه کردم و روی یک سنگ دیگر کنار جاوید نشستم. به طرفم برگشت. صورتش حسابی گرفته بود. با صدای دورگه گفت

اینم از گردش امروزمون -

جاوید؟ -

به سمت برگشت و گفت

اولین باره این جور صدای من می کنی -

لبخندی زدم و گفتم

راستشو گفتم؟ آره؟ آگه این طوره چرا باهام انقدر دیر به دیر تماس می گرفتی؟ چرا تا میومدم باهات صمیمی بشم همه -
چیو خراب می کردی؟

اینو دیگه از داداش جونت بپرس. همیشه باهام در تماس بود، ولی می گفت نمی خواد تو بفهمی. وقتی فهمید همیشه من -
زنگ می زوم و تو هیچ تلاشی برای بهبود رابطه من نمی کنی بهم پیشنهاد داد تماس هام رو طولانی کنم. گفت بذار به
خودش بیاد. بذار بفهمه که چه کار داره با زندگیش می کنه، ولی فایده نداشت! تو مغرورتر از این حرفا بودی. تو روز
عروسی وقتی که دیدم داری دنبالم می گردی و نگرانی به کم خوش حال شدم، ولی بعد دوباره این حس بهم دست داد که
بهم احتیاج داشتی. کی باهام صمیمی شدی که من نفهمیدم؟ کی صمیمی شدی و من همه چیز رو خراب کردم؟

همین که همه چیز رو برات تعریف می کردم و باهات درد و دل می کردم صمیمیت بود، نبود؟ -

نه، اینا عادت بود. عادت کرده بودی که باهام مثل یه دوست حرف بزنی. منو به چشم دوستت می دیدی نه شوهرت. نه -
... مردی که عقدت کرده. تو حتی

ادامه نداد و جمله اش را قورت داد. به دهنش خیره ماندم ولی نگفتم. بلند شد و گفت

هوا داره تاریک میشه. بریم تو ماشین -

وقتی تو ماشین نشستیم گفتم:

بهم فرصت بده خودمو آماده کنم. من اصلا نمی تونستم باور کنم با هم به توافق برسیم. تا فکر ت میومد تو ذهنم یه جایی - اون عقبای ذهنم پست می زدم. نمی خواستم بهت دل ببندم

یعنی، باز صبر؟ می خوام بگی منو نشناختی؟ دو سال بس نبود -

نه شناختمت، ولی نمی تونم به این زودی بگم همه چی بینمون حل شده. ما همش با هم جر و بحث داشتیم. می خوام یه - مقدار بذاریم بگذره. بذاریم ببینیم می تونیم همدیگه رو تحمل کنیم. من نمی تونم پیام کانادا و تنها بمونم. دیگه تحمل این یکپو ندارم. این جا اقلا تو وطن خودمم، اگه اتفاقی بیفته کنار خانوادم ولی تو اون جا نه

خیلی خب، به هم فرصت می دیم ولی نذار دو سال دیگه بگذره. تو این یه ماهی که من این جام تصمیمتو بگیر -

با این که تابستان بود و روزها طولانی، ولی هوا حسابی تاریک شده بود. به سمتش برگشتم و گفتم

نمی خوام بهم شام بدی؟ حسابی گرسنم شده -

چه عجب! اشتها پیدا کردی؟! الان جلوی یکی از این رستورانانگه می دارم -

و با این حرف جلوی در یک رستوران نگه داشت و گفت

به نظرم جای خوبی باشه. ماشین که زیاد دم درش پارک شده -

همراهش پیاده شدم و روی یک تخت کنار رودخانه نشستیم و او غذا سفارش داد. صدای رودخانه بعد از این همه اضطراب به من آرامش می داد. وقتی که سفارش غذا را داد رو به من گفت

می خوام دستامو بشورم، همراه میای یا این جا می شینی؟ -

نه، منم میام -

غذا را برای اولین بار در کنارش در آرامش خوردم و بعد از شام به سمت خانه برگشتیم. توی راه هر دو ترجیح دادیم ساکت باشیم. این به من فرصت می داد به همه آن چه که بینمان گفته شد خوب فکر کنم

خانه که رسیدیم خسته روی مبل های راحتی ولو شدم. جاوید هم رفت بالا تا سوئیچ ماشین را به رضا پس بدهد. وقتی برگشت یک نگاه به من کرد و گفت

خسته ای؟ -

نه، کاری نکردم که. نشسته بودم همش یه جا -

پس اگه خسته نیستی بیا می خوام بهت سوغاتیا تو بدم -

برام سوغاتیا آوردی؟ پس چرا الان میدی؟ -

خب همیشه انقدر بداخلاقی می کردی که پشیمون می شدم، ولی این دفعه که دیدم اخلاقت خوب شده نظرم عوض شد -

:چپ چپ بهش نگاه کردم. او لبخند زد و گفت

.اخلاق تو خوب کن، ضرر نمی بینی -

:و بعد یک ساک گذاشت جلویم و گفت

تو ش عروسک هم هست، دیده بودم خیلی دوست داری و روی تختت پره، چند تا برات عروسک خریدم. آگه می خواهی -
می تونی یکیشو به نسیم بدی

در ساک را باز کردم و سه تا عروسکی را که روی ساک بود با ذوق آوردم بیرون. یک خرس پشمالو، یک پیرزن پارچه
ای و یک دختر بچه با موهای فر فری

!وای اینا همش خوشگله -

.سه تایشان را توی بغلم گرفته بودم و نمی دانستم کدام را انتخاب کنم

عیب نداره، هر سه تاش مال خودت. می ریم بیرون فردا برای نسیم می خریم. به شرطی که دیگه اونو هم خودت -
!برنداری

:خندیدم و گفتم

.بدجنس نشو! آخه هر کدومش یه جور خوشگلن، موندم کدومو انتخاب کنم. دیگه انقدر خسیس نیستم که -

نشست روی مبل و با لذت به من چشم دوخت و من هم هر بار یکیشان رو بلند می کردم و نگاه می کردم. بالاخره تصمیم
را گرفتم و عروسک دختر بچه را بلند کردم و گفتم

.اینو بهش میدم، شکل خودشه. دختر بچه ها از عروسک دختر بیشتر خوششون میاد -

خب، خدا رو شکر. نمی خواهی سوغاتیاتو ببینی؟ -

سرم را کردم توی ساک و یک بلوز و شلوار راحتی بیرون کشیدم و گذاشتم بیرون و دوباره توی ساک را نگاه کردم. دو تا
پیراهن مجلسی هم آورده بود. یکی مشکی بود و آن یکی صورتی خوش رنگ

خوشت نیومد؟ -

.چرا، خیلی قشنگن. ممنون -

!ولی برای عروسکا بیشتر ذوق کردی تا لباس -

.نه، اینا رو هم دوست دارم. این لباس شبا خیلی شیکن -

برو بپوش ببین اندازهه؟ -

برای این که خیالش را راحت کنم دو تا از لباس ها را برداشتم و رفتم توی اتاق. اول پیراهن مشکی را پوشیدم و موهایم را
با کش بستم بالا. فیت تنم بود. برگشتم و پشتم را هم توی آینه نگاه کردم. همه چیزش عالی بود. آستین حلقه ای بود، ولی یقه
اش باز نبود و می شد پوشید. رفتم بیرون و نشانش دادم. خندید و گفت

خیلی بهت میاد. یه کم صبر کن -

این را گفت رفت تو اتاقش. خودم از این لباس خیلی خوشم آمده بود. رفتم توی اتاق و خودم را دوباره توی آینه قدی نگاه کردم که جاوید هم آمد تو. یک کفش پاشنه بلند گذاشت جلوی پایم و گفت

لباسو همیشه باید با کفش پرو کرد تا خودشو نشون بده -

حالا کفشو این وسط از کجا پیدا کردی؟ -

برای عقیق آوردم، ولی هنوز بهش ندادم. عادت بدی داره، سوغاتیشو هم که بهش میدی، میاد تو اتاقم چشمش که به ساکام - میفته یه چیز دیگه دلش می خواد. منم برام تجربه شده. همه رو یه جا بهش نمی دم. این جوری خوش حال ترم میشه

!فکر نمی کردم انقدر بدجنس باشی -

خندید و گفت

فکر کنم اینم بهت خیلی بیاد. بپوشش -

و رفت بیرون

زیب لباس مشکی را که از بغل می خورد باز کردم و لباس را از تنم در آوردم. بعد پیراهن سرخابی را تنم کردم و آمدم زبیش را بکنم بالا که تا یک جا بیشتر نتوانستم، دستم نمی رسید. سعی کردم از بالای شانه ام دستم را ببرم تا بتونم ببندمش، ولی باز هم نشد

"لعنتی چرا نمی شه؟ ولش کن همین جوری خوبه"

ایستادم جلوی آینه. سرشانه ام را دادم رو به عقب تا مدلش خودش را بیشتر نشان بدهد که زد به در و آمد تو. سریع برگشتم و رویم را به طرفش برگرداندم

چی شد؟ چرا یقش این جوریه؟ -

با دستم دوباره یقه اش را یک ذره بالا کشیدم و گفتم

طوری نیس -

آمد جلو و با دستش سرشانه ام را کشید بالا و بعد برم گرداند. داغ شدم، ولی او خیلی آرام بدون این که عجله ای داشته باشد: زیب پیراهن را کشید بالا. دوباره من را به سمت خودش برگرداند و گفت

حالا درست شد -

پشتم ایستاده بود داشت از توی آینه نگاهم می کرد. هول شده بودم. یقه ام را صاف کردم و گفتم

خوبه، ممنون -

این را گفتم که برود بیرون تا بتوانم لباس را زود عوض کنم که گفت

بذار کمکت کنم -

دوباره زیپ لباس را آورد پایین، ولی این بار با دستش خیلی آرام پشتش را هم نوازش می کرد. گر گرفته بودم. حالم بد بود. نمی دانستم باید چه کار کنم که تا نصفه که رسید ول کرد. توی دلم خدا رو شکر کردم که تا ته باز نکرد

پس چرا بازم و ایستاده بیرون نمی ره؟" نفس نفس می زدم و او هم رو به رویم ایستاده بود که یکهو صورتم رو بین دو تا " دستانش گرفت و آورد بالا لبانم را بوسید. تمام تنم یخ کرد

"چرا نمی تونم کاری بکنم؟ چرا هلش نمی دم کنار؟ چرا به جای این که کنارش بزخم چشمامو بستم؟"

لبش را برداشت. موهای دم اسبی رو زد آن طرف و گردنم را نوازش کرد

"!داری چه کار می کنی مهشاد؟ به کاری بکن"

سرش را آورد جلو که گردنم را ببوسد که با دست به سینه اش فشار آوردم و هلش دادم کنار

به خودش آمد سرش را گرفت بالا. هر دویمان نفس نفس می زدیم. من عصبی و اون پشیمان. نمی دانستم باید چه بگویم و چه کار کنم، فقط با دستم در را نشون دادم گلویم را که بغض گرفته بود با یک دست دیگرم گرفتم

به من نگاهی کرد. زیر لبی گفت ببخشید و از در رفت بیرون و در اتاق را به هم کوباند

با صدای کوبیده شدن در از حالت شوک درآمدم. دستم از گردنم افتاد و به در خیره شدم

"چه کار کرد؟ مگه قول نداد صبر کنه؟"

دوباره توی آینه به خودم نگاه کردم. رنگم مثل گچ سفید شده بود. برگشتم و روی تخت نشستم و با عصبانیت لباس را از تنم درآوردم و پرت کردم آن طرف و لباس گل و گشاد راحتی ام را تنم کردم. هزار تا فکر مثل خورده توی ذهنم وول می خورد

"این کار رو کرد که من راضی به رفتن بشم، به هوس آنی بود. یا...؟"

نیم ساعتی روی تختم نشستم و فکر کردم. از بوی دود سیگاری که اتاق را برداشته بود فهمیدم که بیدار است. بلند شدم. باید با او حرف می زدم. دستم روی دستگیره اتاق رفت و دوباره افتاد

"روم نمی شه. چی می خوام بهش بگم؟"

برگشتم و دوباره نشستم. بدجوری بوی سیگار گلویم رو ناراحت کرده بود و خارش ته گلویم ناراحت می کرد. دل به دریا زدم و بدون درنگ در را باز کردم. از راهرو معلوم نبود کجا نشسته توی اتاقش که کنار اتاقم بود و درش هم باز بود که نبود. وقتی توی هال دیدمش پشتش به من بود. یک سیگارم تو دستش. نفهمید آمدم بیرون. کنارش که رسیدم یکهو سیگار را از دستش کشیدم و توی جاسیگاری خاموشش کردم

به طرفم برگشت. برزخی بود. این را از اخم های توی هم و نگاهی می توانستم بخوانم. دست پیش گرفتم

!به فکر خودت نیستی، لافل به این فکر کن که یکی دیگه تو این خونه هست. خفه شدم -

باز هم نگاهم کرد. توی نگاهش هیچ نمی خواندم. نمی خواستم کم بیاورم. رفتم توی آشپزخانه و زیر کتری را روشن کردم و بلند گفتم:

می خوام چایی دم کنم، توام می خوای؟ -

صدایی ازش بیرون نیومد. صندلی را کنار کشیدم و توی همان آشپزخانه نشستم. از آن وقت ها بود که شمشیرش را از رو بسته بود و نمی خواست حرف بزند

"مقصره، تازه ناراحت شده؟"

حس کردم از روی میل بلند شده و دارد به طرف آشپزخانه می آید. سریع بلند شدم و خودم را سرگرم پیدا کردن قوطی چای نشان دادم. وقتی برگشتم دیدم درست پشتم ایستاده و دستش را حایل کرده زیر چانه اش و از سر تا پایم دارد را نگاه می کند

پشتم را بهش کردم و در یکی از کابینت ها را باز کردم. خودم هم نمی دانستم دارم چه کار می کنم که دستم را گرفت و برگرداند طرف خودش و با صدای بم و گرفته اش گفت

بشین، می خوام باهات حرف بزنم -

دستم را از دستش بیرون کشیدم و نشستم روی صندلی که قبلا نشسته بودم

او هم آمد و رو به رویم نشست و گفت

منظورت از این موش و گربه بازیا چیه؟ -

یعنی چی؟ -

خودتو به اون راه نزن، بارها نظرتو پرسیدم و گفתי نمی خوای طلاق بگیری. آخرین بارم گفתי بهم علاقه داری، بعدم - گفתי مهلت می خوای فکر کنی. قبل از عقد ازت خواهش کردم فکر کن، لجبازی کردی. اون وقت تازه بعد از ازدواجمون یادت افتاده می خوای فکر کنی! هر وقت هم که میام نزدیکت بشم طوری رفتار می کنی مثل این که جزام دارم. درکت نمی کنم.

... من ازت مهلت خواستم چون میترسم. بهت گفتم از تنها موندن تو غربت می ترسم. ولی تو -

نمی توانستم حرف بزنم. شرم مانع از حرف زدنم شد و ساکت ماندم. صبر کرد و وقتی دید من حرف نمی زنم گفت

مهشاد، تو زنی، دو ساله که زنم هستی. تا حالا به خاطر این که حس می کردم بهم علاقه ای نداری نزدیکت نشدم، ولی - بعد از دو سال فکر نکنم مانعی داشته باشه ز منم برای اولین بار ببوسم. من آدمم، حق دارم کنار کسی که دوستش دارم باشم. بهت از هر کسی محرم ترم اون وقت حتی جرأت نکنم دستتو بگیرم یا زیاد نزدیکت بشینم؟ تو منو چی فرض کردی؟ یه قدیس؟! می دونی وقتی پسم زدی چه حس بدی بهم دست داد؟ می دونی چند بار تا حالا این کار رو باهام کردی و من گذاشتم به حساب این که از من بدت میاد؟ ولی حالا چی؟

... من ازت مهلت خواستم که -

صدایش را برد بالا گفت

بس کن مهشاد، تو دوران نامزدی هم که برای آشناییه، همدیگه رو می بوسن ما که جای خود داریم -

از پشت میز بلند شد و کمی مکث کرد و به همان بلندی گفت

خسته شدم، تکلیفتو با خودت روشن کن. از این که بهت گفتم یه ماه وقت داری هم پشیمونم تا همین فردا ازت جواب می -
خوام. دیگه حوصله ناز کشیدنم ندارم

می خواست برود بیرون. یه نفس عمیق کشیدم و سعی کردم اشک را به چشمام راه ندهم و قبل از این که برود بیرون گفتم
من مثل تو نیستم -

برگشت و توی صورتم زل زد

این جور ی نگام نکن، سخته برات توضیح بدم -

دوباره نشست و گفت

گوش می کنم -

سرم را انداختم پایین . نمی دانستم باید از کجا شروع کنم. گوشه ی لباسم را گرفتم توی دستم و همین طور که با آن بازی می
کردم گفتم

تو دوازده ساله که ایران نبودی. میون یه سری آدمی که فرهنگشون با ما خیلی فرق می کنه. در مقابل دخترای اون ور -
درک من برات سخت میشه. می دونم همه جور دختری رو دیدی، مطمئنم بعد از زنتون هم تنها نموندین. به قول خودتون
قدیس نیستین

یک نفس عمیق دیگه کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم

ولی من این جا بزرگ شدم، نمی گم خیلی خانواده مقیدی بودیم یا تو محیط بسته ای بار اومدم، نه. ولی خیلی چیزا رو از -
بچگی تو گوشم خوندن. خیلی چیزا رو بد دونستن و برامون خط قرمز تعیین کردن. منم همیشه این خط قرمزا رو رعایت
کردم و سرم تو درس و کتابم بوده. حتی تا هفده سالگی یه بار هم به یه پسر جور دیگه ای فکر نکرده بودم تا این که برای
اولین بار یه حسی به پدرام پیدا کردم، میگم حس چون می دونم عشق نبود. از اون حسایی که تو خیلی از دخترای تو این سن
به وجود میاد. حتی تو همون موقع هم همون خطای قرمز رو رعایت کردم. اگه باهانش صحبتی هم کردم، کنار مهران بوده .
اوایل به علت همون قولی که بینمون بود ازت فاصله می گرفتم و بعدم هر وقت بهم نزدیک شدی بیشتر شرم باعث می شد
... که خودمو کنار بگشتم. امروزم

دیگر نتوانستم جلوی اشک هایم را بگیرم. با بغض گفتم

من اون دختری که شما فکر می کنین نیستم، خیلی بینمون فرقه. من نمی تونم مثل کسایی باشم که دور و برتون هستن. -
وقتی که منو بوسیدین هزار تا فکر اومد تو سرم. ترسیدم

بلند شدم. دیگر نمی تونستم ادامه بدهم. تا همین جا هم خیلی شاهکار کرده بودم. او هم بلند شد رو به رویم ایستاد. سرم را بلند
کرد با دو دستش صورتم را قاب گرفت و گفت

منم برای همین که با بقیه فرق داری ازت خوشم اومد. بهت که گفته بودم، نه؟ -

لحشش دوباره عوض شده بود. مهربان و پشیمون. دست هایش را از روی صورتم برداشتم و گفتم

من نمی دونم باید چه کار کنم. خودمم خسته شدم -

این بار دستش را گذاشت روی شونه هایم و ادا دارم کرد بنشینم روی صندلی و خودش رفت بیرون. وقتی برگشت جعبه ی دستمال کاغذی توی دستش بود. جعبه را جلویم گرفت و گفت

اشکاتو پاک کن تا من چایی دم کنم -

جعبه را از دستش گرفتم و او رفت قوطی چایی را که من هر چی دنبالش گشتم پیدا نکردم را از توی کابینت درآورد و چای را دم کرد و بعد از این که زیر کتری را کم کرد دوباره نشست رو به رویم و گفت

فردا می خوام برم سر خاک مامان، باهام میای؟ -

داری بحثو عوض می کنی؟ -

خندید و گفت

چه کار کنم؟ آگه ولت کنم می خوای تا صبح گریه کنی -

کمی دل دل کردم و بعد گفتم

چند تا دوست دختر داشتی تا حالا؟ -

طوری به صورتم نگاه کرد که خنده ام گرفت. بعد هم گفت

همه این حرفا رو نزدی که به این جا برسی. هان؟ -

وقتی که دید دارم لبخند می زنم گفت

بهت میگم، ولی اولتیماتوم سر جاشه. فردا باید بهم جواب بدی. سکوتم نداریم. بازی دیگه بسه. هر دو مون از این بازی - خسته شدیم دیگه

نمی خوای جواب منو بدی؟ -

می خوای به کجا برسی؟ این جوری خودت اذیت میشی -

می خوام بدونم -

زیاد بودن، ولی همه اینا مال وقتی بود که قرار نبود زن بگیرم. وقتی که تصمیمم برای اومدن به ایران حتمی شد و فهمیدم - قراره نامزد کنم همه رو گذاشتم کنار. درسته بینمون هیچی نبود و تو منو قبول نداشتی، ولی نتونستم با وجود داشتن تو کسیو. تو حریمم راه بدم

باورش برابم سخت بود. فکر کنم این را از نگاهم خواند که گفت

آگه قرار به دروغ بود قضیه ی سیندی رو هم بهت نمی گفتم، تو هم متوجه نمی شدی، ولی از اول خواستم باهات صادق باشم

بلند شد و استکان ها را از توی کابینت درآورد و توی سینی گذاشت و در حالی که چای می ریخت گفت

قرار بود تو چایی بیاری یا من؟ -

بعد از خوردن چایی شب بخیر گفتم و رفتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم و به همه چیزهایی که بینمان گذشته بود فکر کردم.

صبح که بیدار شدم توی اتاقش نبود. رفتم به آشپزخانه تا صبحانه را آماده کنم. زیر کتری را روشن کردم و لیوان های دیشب را که چای خورده بودیم شستم. که صدای در آمد. از آشپزخانه که آمدم بیرون جاوید را دیدم که نان خریده. با دیدن من لبخندی زد و سلام کرد و گفت

بلند شدی؟ -

آره، صبحونه رو هم آماده کردم -

نان را گذاشت روی میز و گفت

می خوام برم سرخاک مامان، باهام میای؟ -

بدم نمیداد. خیلی وقته سرخاک عمه نرفتم. ولی عقیق ناراحت نشه؟ از وقتی اومدم بالا نرفتم -

عقیق رو هم می بریم -

بعد از صبحانه میز را جمع کردم و داشتم ظرف ها را می شستم که دیدم آمد کنارم و زیر گوشم گفت

دیشب فکراتو کردی؟! تا شب بیشتر مهلت نداریا -

لبخندی زدم و هیچ نگفتم. شب پیش قبل از خواب کلی به حرف هایمان فکر کرده بودم و تقریبا تصمیم را هم گرفته بودم، ولی هنوز در گفتنش مردد بودم. دلم می خواست تا آخرین لحظه در خماری بماند. رو بهش کردم و گفتم

حالا کو تا شب؟ تا شب هزار تا اتفاق ممکنه بیفته که نظرم عوض کنه -

موهائم را از پشت آرام کشید رو به عقب و گفت

این یعنی این که الان جوابت مثبته و داری ناز می کنی دیگه؟ -

شاید برعکسش، منفیه، منتظر یه کار خوبتم تا نظرم عوض بشه -

در حالی که داشت می رفت بیرون گفت

این همه کار خوب کردم ندیدی، یه روزه می خوام متحول بشی؟ -

شیر آب را بستم و رفتم توی اتاقم و حاضر شدم. می خواستم بیایم بیرون که چشمم افتاد به عروسک هایی که جاوید بهم داده بود. عروسکی را که برای نسیم کنار گذاشته بودم را برداشتم و آمدم بیرون. توی اتاق جاوید که درش باز بود سرکی کشیدم و گفتم

حاضری؟ -

انه هنوز -

من میرم بالا، تو هم بیا -

برو -

عقیق با باز شدن در به رویم لبخندی زد و گفت

، سلام. منم می خواستم بیام پایین بهتون بگم ناهار منتظرتونم. دایی و زن دایی هم میان -

ماهم اومدیم بگیم می خوام بریم سرخاک عمه، خواستیم به تو هم بگیم باهامون بیای -

نه، نمی رسم ناهار درست کنم. شما برید زود برگردین ناهار رو خونه باشین -

نسیم از تو اتاقش آمد بیرون و چشم های خوابلودش را مالید. دلم ضعف رفت. روی دو پا نشستم زمین و عروسک را گرفتم
طرفش و گفتم

دوشش داری؟ همونیه که بهت قول داده بودم -

با خوش حالی بغلش کرد و بدون این که چیزی بگوید دوید توی اتاقش

عقیق خندید و گفت

تا چند روز براش تازگی داره. بعد میره قاطی باقی چیزاش و دیگه نگاهش هم نمی کنه -

بچه س دیگه -

با او خداحافظی کردم و رفتم بیرون. پایین که رسیدم جاوید داشت در را قفل می کرد. با دیدنش گفتم

!چقدر طول دادی تا حاضر شی -

داشتنم میومدم بیرون که مهران زنگ زد. می خواست باهات صحبت کنه گفتم رفتی بالا -

نگفت کی برمی گردن؟ -

فکر کنم دو روز دیگه. عقیق چی گفت؟ -

نمیاد. بابا و مامان ناهار میرن اون جا -

پس من برم بالا به یه آژانس زنگ بزنم بعد بریم. پایین شماره نداشتم -

جاوید جلو کنار راننده نشست و من پشت. عمه را در امام زاده عبدا... دفن کرده بودند. تمام راه تو سکوت گذشت و من از پنجره به بیرون خیره شده بودم. آژانس دم امام زاده پارک کرد و قرار شد تا برگشت ما صبر کند. از گل فروشی چند شاخه

گل خرید و من هم از قنادی که سر خیابون امام زاده بود گلاب گرفتم. تا رسیدن به امام زاده دست فروش ها و فال گیرها نشسته بودند از دعا گرفته تا زر چوبه و دارچین در بساطشان پیدا می شد

از کنار فواره رو به روی امام زاده گذشتیم و کمی که رد شدیم کنار قبر عمه ایستادیم. جاوید رفت تا برای شستن قبر عمه آب بیاورد و من زیر سایه درختی که درست بالای قبر عمه قرار داشت روی لبه ی تخته سنگی نشستم و برای روح عمه فاتحه فرستادم. بعد از شستن قبر عمه گل ها را پر پر کردم و روی قبرش ریختم و بعد کمی فاصله گرفتم تا جاوید را تنها بگذارم. راه می رفتم و به شعرهایی که روی سنگ قبرها نوشته بود دقت می کردم. هر کدومشان یک دنیا حرف داشت. وقتی برگشتم از چشمان سرخس فهمیدم گریه کرده. با دیدن من بلند شد و گفت

می خوای بری امام زاده زیارت؟ -

دیر نشه؟ -

نه، تا این جا اومدیم یه زیارت هم بریم -

یک چادر از متولی آن جا گرفتم و رفتم داخل و از ته دل برای آینده ام دعا کردم. وقتی آمدم بیرون جاوید را منتظر دیدم

نزدیک های ساعت دو به خانه رسیدیم. از ماشین بابا توی حیاط فهمیدم که رسیدند. جاوید در پایین را باز کرد و رو به من گفت:

بیا اول لباستو عوض کن بعد بریم بالا -

خیلی دیر شد -

تا حالا صبر کردن یه ربع دیگه هم صبر کنن -

مانتویم را از تنم درآوردم و یک بلوز و شلوار تنم کردم و موهایم را مرتب کردم سریع آمدم بیرون. رو به جاوید گفتم

من میرم بالا تو هم بیا -

صبرکن با هم بریم -

:: ساخته و منتشر شده است (www.98ia.com) این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ::

و بعد آمد بیرون با هم به طبقه بالا رفتیم

مامان به محض دیدن من بلند شد و در آغوشم گرفت

خیلی دلم برات تنگ شده بود مهشاد. مهران هم نبود حسابی خونه سوت و کور شده بود -

پس چه جوری می خواین منو بفرستید کانادا؟ شما که طاقت دو روز دیدن منو ندارین -

مامان صدایش را آرام کرد و گفت

مهشاد شروع نکن دوباره، ما آبرو داریم. چقدر دست دست می کنی؟ تا حالا شم که بابات حرفی نزده خیلیه -

:جاوید که متوجه پیچ پیچ من و مامان شده بود گفت

زن دایی من امروز با مهران حرف زدم. گفت پس فردا برمی گرده -

آره، به ما هم زنگ زد -

:بلند شدم و به عقیق در چیدن میز ناهار کمک کردم که جاوید گفت

خیلی وقته دلم می خواد شهرای ایران رو بگردم، ولی هر دفعه وقت نمی شه -

:عقیق که داشت بشقاب ها را روی میز می گذاشت گفت

خب با مهشاد برید یه سفر تو که این دفعه برای یه ماه اومدی وقت داری -

جاوید با نگاهش نظرم را خواست و من با سر بهش گفتم نه

نمی دونم، یه سری کار تهران دارم که باید انجام بشه. فکر کنم بازم وقت نشه -

:بابا که تا حالا ساکت بود گفت

من تو هواپیمایی آشنا دارم، یه بلیط رفت و برگشت هواپیما برای مشهد می گیرم. سه روز که وقتی نمی گیره برید و زود -
برگردین

:بابا وقتی دید که من و جاوید حرفی نمی زنیم گفت

خیلی وقته که می خوام باهات صحبت کنم. بالاخره تصمیمتون چیه؟ کی می خوای دست زنتو بگیری و ببریش؟ الان دو -
سال شده

دایی من تقریبا کارامو کردم، فقط مونده درس مهشاد -

مهشاد که می تونه اون جا هم ادامه بده. تو یه دانشگاه معتبر قبول شده که مورد تأیید خیلی از کشوراس. می تونه واحداشو -
انتقال بده

:من که تا حالا ساکت بودم یک دفعه گفتم

مگه به این راحتی؟ من مشکل زبان هم دارم. تا پیام با زبون اونا آشنا بشم یه دو سالی طول می کشه. خب این جا بخونم -
که راحت تره

بابا سری تکان داد و هیچ نگفت و جاوید قیافه اش حسابی در هم شد. می دانستم از دستم حسابی کلافه شده، ولی خب دلم هم
نمی آمد درسم را نصفه ول کنم و بروم

ناهار در سکوت خورده شد. همه حسابی توی فکر بودن و هر کس به نوعی داشت برای زندگی من نقشه می کشید. بعد از
جمع کردن میز غذا و شستن ظرف ها به حال برگشتم. بابا و جاوید داشتند تخته نرد بازی می کردند و بابا حسابی داشت
کری می خواند. کنار جاوید نشستم و طبق عادت همیشگی ام که کنار مهران می شستم دستم را گذاشتم رو پایش و سرم را به
تخته نزدیک کردم. با تعجب به طرفم برگشت و یک نگاه به من انداخت. بکهو خجالت کشیدم و یاد بابا افتادم. دستم را

برداشتم به بابا نگاه کردم که دیدم یک لبخند محو گوشه لبانش است. آدمم بلند شوم که جاوید دستش را انداخت دور کمرم و گفت:

بشین شاید جفت شیش بیارم -

بابا لبخندی زد و گفت

فعلا که گاو دو قلو ز اییده، ماری. مطمئن باش -

دیگر تا عصر به صحبت های متفرقه گذشت و حرفی از مسافرت رفتن ما به میان نیامد. غروب که شد بابا رو به مامان کرد و گفت:

خانم بلند شو کم کم بریم -

من هم بلند شدم و مثل همیشه بی فکر گفتم

صبر کنید منم حاضر شم بیام -

بابا یک نگاه به من کرد رو به جاوید گفت

توام برو حاضر شو بیا بریم خونه ی ما -

جاوید در حالی که در حال را باز می کرد تا برود بیرون گفت

ممنون دایی جون، من یه کم کار دارم باید انجام بدم -

و بعد رو به من ادامه داد

مهشاد پایین منتظرتم -

مامان آرام کنار گوشم گفت

ای می مردی توام بهش تعارف می کردی؟ زشته. کی می خوای یاد بگیری؟ -

بلند شدم و آرام در جواب مامان گفتم

حواسم نبود. باشه، بهش میگم -

وقتی رفتم پایین ندیدمش. یک راست به اتاقی که اثاث را گذاشته بودم رفتم و ساکم را جمع کردم که با شنیدن صدای بسته شدن در اتاق برگشتم و با دیدن جاوید لبخند زدم و گفتم

بیا توام بریم خونه ی ما -

اخماش توی هم بود و جوابم را نمی داد

چی شده؟ از چی ناراحت شدی؟ -

خودت نمی دونی واقعا برای چی ناراحتم؟ از چی ترسیدی؟! از این که امشب هم با من تنها بمونی؟ یا این که باز می خوی از زیر جواب دادن طفره بری؟ نکنه جوابت منفیه روت نمی شه بهم بگی و داری باهام بازی می کنی؟

باور کن هیچ کدوم. فقط دلم خواست برم خونه، همین. من از بودن با تو نمی ترسم. باور کن برام با مهران فرقی نداری -

از حرف من شوکه شد و آمد جلوتر. هر قدمی که برمی داشت من یک قدم عقب تر می رفتم تا جایی که به دیوار رسیدم و او دو تا دستش را دو طرفم روی دیوار گذاشت و گفت

مهشاد، من برات مثل مهراتم؟ منو با برادرت مقایسه می کنی؟! یا من خیلی کوتاه اومدم یا تو داری با این حرفت به من - توهین می کنی! الان می تونم فرق مهران رو با خودم بهت ثابت کنم

با این حرف سرش را آورد نزدیک صورتم و من چشمانم را بستم. قلبم بدجوری تو سینه ام بی تاب می کرد و نفسش را تو صورتم احساس می کردم و جرأت این که چشمانم را باز کنم نداشتم. کمی که گذشت احساس کردم از من دور شد و من آرام چشمانم را باز کردم. دیدمش که روی تخت نشسته دارد نگاهم می کند. وقتی دید که چشمانم را باز کردم لبخندی زد و گفت

وقتی که مهران هم نزدیکت میشه چشمتو می بندد و نفسات تند میشه؟ -

نمی دانستم چی بگویم و چه کار کنم. تمام بدنم یخ کرده بود که جاوید ادامه داد

چرا نخواستی با من بیای مسافرت؟ مهشاد تکلیفتو با خودت مشخص کن. چرا گفتی باید درسم تموم شه؟ واقعا اگه قصدت - اینه دیگه من نیستم. منتظرم همین امشب بشنوم

باور کن تصمیممو گرفته بودم که بهت بگم می خوام کنارت باشم، ولی نمی دونم چرا انقدر از رفتن به یه کشور دیگه می - ترسم. تا اسمش میاد همه فکرم به هم می ریزه. اصلا قصد اینکه ادبیت کنم رو نداشتم

این یعنی جوابت مثبته؟ -

بذار امشب برم خونه تنها یه کم دیگه فکر کنم. باور کن فردا بهت میگم، قول میدم -

بلند شد و در را باز کرد و گفت

از اولش هم اجازت دست خودت بود، من هیچ کاره بودم -

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. بدون این که بگذارد من دیگه حرفی بزنم. از صدای به هم خوردن در حال فهمیدم که رفت بالا

روی تخت نشستم و سرم را گرفتم میان دو دستم. خیلی کلافه بودم از دست خودم و حرف های نسنجیده ام که همیشه کار دستم می داد. باید از دلش درمی آوردم، ولی الان دیگه بی فایده بود. وقتی رفتم بالا دیدم کنار بابا ایستاده و دارد با او صحبت می کند. بابا با دیدن من گفت

عقیق جون، دایی خیلی زحمت کشیدی. توام هر وقت جاوید اومد باهاتش بیا، خوش حال می شیم. تنها نمون خونه -

هر وقت که نه، ولی قول میدم زود زود بیام -

بابا با جاوید هم دست داد و از در رفت بیرون. مامان هم با عقیق روبوسی کرد و رو به جاوید گفت

بازم میگم، خوش حال می شدیم میومدی -

ممنون زن دایی؛ گفتم یه سری کار دارم که باید انجام بدم می رسم بازم خدمتتون -

مامان که رفت بیرون نوبت من شد که خداحافظی کنم. عقیق را بوسیدم و رو به جاوید گفتم

فردا منتظرتم. میای دیگه، نه؟ -

دستش را زد پشتم و گفت

برای این که تکلیفمو با تو مشخص کنم میام -

سوار ماشین که شدم سیل سرزنش ها به رویم سرازیر شد. بابا که از توی آینه چشم غره می رفت اول شروع کرد

آخه من به تو چی بگم؟ این چه طرز رفتار با شوهرته؟ نمی تونستی دعوتش کنی اونم بیاد؟ -

گفتم، باور کنین کار داشت -

تقصیر این مادرته که این چیزا رو بهت یاد نداده. لوس و سرخود بار اومدی. از کی تا حالا اجازه سرخود شدی که بدون - مشورت با ما تصمیم می گیری؟! یه کم به خودت بیا. تا کی می خوای این بچه بازی رو دربیاری؟ دو سال دیگه پسره رو می خوای علاف خودت کنی که چی بشه؟ می دونی تا همین جا هم کلی حرف پشت سرمون بوده

جواب ندادم، گذاشتم هر چه که می خواهند بگویند. هم مامان خودش را خالی کرد هم بابا و جواب من هم سکوت بود و سکوت

وقتی رسیدیم خانه اولین کاری که کردم این بود که یک دوش بگیرم تا اعصابم بیاید سر جایش، بعد هم بدون این که شام بخورم روی تختم دراز کشیدم که بخوابم. کمی غلت زدم، ولی خوابم نبرد. فکرم به قدری مشغول بود که نمی توانستم بخوابم. بلند شدم و کشوی دراور را بیرون کشیدم تا حلقه ای را که فقط توی دانشگاه ازش استفاده می کردم پیدا کنم

از توی وسایلم پیدایش کردم و بهش خیره شدم. به دستم خیلی می آمد. خنده ام گرفت. می خواستم به چه فکر کنم؟ به قسمتم به کسی که باهاش ازدواج کرده بودم که چه بشود؟ یعنی طلاق بگیرم؟ حالا؟ بعد از این همه مدت؟ حالا که بهش علاقه پیدا کرده بودم؟ او که اعتراف کرد من را دوست دارد، پس دلیل این همه تعلل من چه بود؟

دوباره به حلقه توی دستم نگاه کردم دیگه احساس اسارت نمی کردم. دوست داشتم با او زندگی ام را شروع کنم. یه شروع تازه

با این فکر و آرامشی که گرفتم به خواب رفتم

صبح که بیدار شدم آفتاب نصفی از اتاق را گرفته بود. دهان دره ای کردم و به ساعت روی میز نگاه کردم. ساعت از ده صبح هم گذشته بود

"!یعنی من انقدر خوابیدم؟"

چون شب قبل هم شام نخورده بودم احساس گرسنگی کردم. از اتاقم که آمدم بیرون. مامان نبود. به آشپزخانه که رفتم دیدم کتری روشن است و زیرش کم. برای خودم چایی ریختم و جعبه ی بیسکویت را از تو کابینت درآوردم و نشستم پشت میز

تا چاییم را با بیسکویت بخورم. همیشه تا چشم مامان را دور می دیدم همین کار را می کردم. داشتم صبحانه ام را می خوردم که مامان از بیرون آمد. دستش پر از خرید بود. تا چشمش به من افتاد گفت

چقدر می خوابی؟ چشمات پف کرده. می داشتی یهو ظهر از خواب پا می شدی! صبحونتو که خوردی برو به کم خودتو - مرتب کن. الان بابات و جاوید میان. همیشه قبل از این که از اتاقت بیای بیرون به نگاه تو آینه به خودت بکن. دیگه شوهر! کردی، نباید این جوری بگردی

جاوید با بابا! مگه بابا سر کار نرفته؟ -

نه، دیشب که تو خوابیده بودی با جاوید حرف زد و راضیش کرد که برید یه مسافرت دو نفره برای جفتون خوبه. امروزم - جاوید اومده که با بابات برن بلیط هواپیما برای مشهد بگیرن

بدون این که به من بگن؟! چرا همیشه بابا این کار رو با من می کنه؟ -

زشته مهشاد، این کارا یعنی چی؟ خب یه مسافرت دیگه. حالا که امام رضا طلبیده تو رو این اداها چیه از خودت د - میاری؟ تو که کاری نداری تابستونه و تعطیلی

از پشت میز بلند شدم و رفتم توی اتاقم. همیشه همین بود

جلوی آینه به چهره ژولیده ام نگاهی انداختم. مامان حق داشت. با موهای خیس خوابیده بودم و حسابی به هم ریخته شده بود. با سشوار موهایم را صاف کردم و کمی آرایش کردم و حلقه ام را دستم کردم. بلوز قرمزی که به رنگ پریده ام خیلی می آمد را انتخاب کردم و با یک شلوار مشکی پوشیدم

صدای زنگ که آمد فهمیدم بابا و جاوید برگشتند. سریع از اتاق بیرون آمدم و با دیدنشان سلام کردم. از دیدن جاوید لبخندی روی لبم نشست. با این که یه روز از دیدنش گذشته بود دلتنگش شده بودم. مامان هم جلو آمد و تعارف کرد که بشینند و رو به بابا گفت

چی شد؟ تونستی بلیط گیر بیاری؟ -

پس چی! برای همین امروز هم هست، ساعت چهار -

به ساعت که دوازده رو نشون می داد نگاه کردم و هینی کشیدم و با این کار همه به سمت برگشتند و مامان گفت

چی شد؟ -

وقتی نمونه که! باید ساعت دو راه بیفتیم تا یه ساعت زودتر فرودگاه باشیم. من هنوز هیچ کاری نکردم و هیچی برنداشتم -

مامان خندید و گفت

مگه می خوای چه کار کنی؟ خب برو ساکتو ببند -

سریع بلند شدم و رفتم تو اتاقم. نمی دانستم باید چه کار کنم و چه بردارم! تا به حال هیچ وقت بدون خانواده به مسافرت نرفته بودم. هاج و واج وسط اتاق ایستاده بودم که جاوید در زد و وارد شد و وقتی قیافه من را دید شروع کرد به خندیدن

الان دقیقاً برای چی می خندی؟ -

برو ساکتو بیار کمکت کنم -

!نمی دونم باید چی بردارم -

گفتم که کمکت می کنم. یه ساک کوچیک بیار و چند دست لباس، وسایل شخصی و شناسنامه -

باشه، الان میام. من برم ساکو از مامان بگیرم پیام -

از اتاق بیرون رفتم و یک ساک از مامان گرفتم و وقتی که برگشتم دیدم جاوید روی تخت نشسته و دارد کتابی که روی بغل تختی ام گذاشته بودم را ورق می زند

ساک را روی زمین گذاشتم و تند تند لباس هایم را از توی دراورم درمی آوردم می ریختم توی ساک. که دیدم جاوید دستم را گرفت و گفت

!چه کار می کنی؟ مگه تا حالا سفر نرفتی؟ سه روزه، چه خبره این همه لباس؟ -

خودم هم خنده ام گرفتم. نمی دانستم علت این همه استرس چیست؟ همیشه با خانواده هم که می رفتم ساکم را خودم می بستم

جاوید می خواست ساک را از دستم بگیرد که چشمش به حلقه توی انگشتم افتاد و من با خجالت دستم را پنهان کردم، ولی از چشمای تیزبینش پنهون نماند و لبخند تمام صورتش را پر کرد. دستم را بالا برد و بوسید. تموم صورتم از شرم سرخ شد و اون لبخندش تبدیل به قهقهه شد

:و وقتی که دید من معذبم بلند شد و اتاق را ترک کرد ولی قبل از بیرون رفتن گفت

حواست باشه چیزی رو جا نداری. یه چادر مشکی هم بردار. یادمه مامان همیشه وقتی که می رفتم مشهد قبل از این که - بریم تو حرم سرش می کرد

این را گفت و از اتاق بیرون رفت

بالاخره ساکم را جمع کردم و در آخر مامان یک کنترل کلی کرد که ببیند چیزی جا نداشته باشم و بعد هم کلی سفارش

ناهار را که خوردیم مامان از زیر قرآن ردمان کرد و بابا ما را با ماشینش به فرودگاه رساند. از هواپیما که پیاده شدیم نسیم خنکی به صورتم خورد و حس کردم که هوا از تهران کمی خنک تر باشد. تا هتلی که بابا رزرو کرده بود را با ماشین های فرودگاه رفتم. راننده ساک هایم را جلوی در هتل گذاشت و جاوید کرایه اش را حساب کرد و ما داخل هتل شدیم. هوای خنک داخل هتل باعث شد احساس خوبی به من دست بدهد. من روی مبل های لابی نشستم و جاوید با شناسنامه هایمان رفت تا اتاق هایمان رو تحویل بگیرد. وقتی که داخل اتاقمان شدیم با دیدن تخت دو نفره ی وسط اتاق و این که باید با او تنها باشم و او رفت. جاوید که متوجه نگاه من به تخت شده بود ساک را گوشه ی اتاق گذاشت و رو به من گفت

چرا نمی شینی؟ -

مانتویم را درآوردم و روسری ام را آویزون کردم جلوی آینه. موهایم را مرتب کردم. روی مبل توی اتاق نشستم. جاوید لباس راحتی اش را از تو ساک درآورد. من سریع رفتم تو سرویس بهداشتی تا بتواند راحت لباسش را عوض کند

"حالا باید چه غلطی بکنم؟"

دست و صورت‌م را شستم رفتم بیرون. جاوید تلویزیون را روشن کرده بود و روی مبل جلوی آن نشسته بود و داشت نگاه می‌کرد. وقتی آمدم بیرون گفت:

دو شبه درست و حسابی خوابیدم. سرم از خستگی داره می‌ترکه. ناراحت نمی‌شی من به کم استراحت کنم؟ -

از این حرفش خوش حال شدم. می‌تونستم یه دوش بگیرم و لباس هایم را عوض کنم، پس جواب دادم

برای چی ناراحت بشم؟ برو استراحت کن تا سرحال بشی بتونیم شب بریم حرم -

بلند شد و روی تخت دراز کشید. تلویزیون را خاموش کردم تا بتواند راحت تر بخوابد. یک نگاه به دور و برم انداختم. در ساکم را باز کردم و وسایلم را چیدم توی کمد و حوله ام را با لباس هایم برداشتم و رفتم داخل حمام

بعد از این که دوش گرفتم و لباس هایم را پوشیدم آمدم بیرون. جلوی آینه ایستادم سرم را دولا کردم و حوله ی سرم را پیچیدم دور موهایم. جاوید هنوز خواب بود. نمی‌دانستم کار درستی است که لباس هایم رو از توی ساکش در بیاورم و برایش مرتب کنم یا نه؟ من هنوز هیچ چیز از او نمی‌دانستم

به صورتش نگاه کردم. موهای مشکی تیره اش ریخته شده بود توی صورتش. محو دیدن قیافه اش بودم که چشمانش رت باز کرد. با صدای خواب آلودی گفت:

به چی این جوری نگاه می‌کنی؟ -

بالاخره بیدار شدی؟ -

حوصلت سر رفت؟ -

نه، ساکمو مرتب کردم و بعد هم یه دوش گرفتم -

از جاییش بلند شد و آمد به سمت حوله ی موهایم را کشید

چه کار می‌کنی؟ -

می‌خوام بریم بیرون، اول موهاتو خشک کن سرما نخوری -

من عادت ندارم با سشوار خشک کنم، برای همین نیاوردم -

حوله خیس را آویزان کرد و از توی ساکش یه حوله ی تمیز کوچیک درآورد و بعد نشست روی تخت و گفت:

بیا بشین این جا -

و با دستش لبه ی تخت را نشون داد. حوله را گذاشته بود رو پاش و وقتی من نشستم گفت

سرت رو بذار این جا تا برات خشکش کنم -

"امن بخوابم رو پاش؟ عمر!"

نمی‌خواد. حوله رو بده به من خودم خشکش می‌کنم -

برگرد کوچولو و تو کار بزرگ تر از خودت دخالت نکن -

تا خواستم چیزی بگویم رویم را برگرداند و یک تیکه از موهایم را گرفت و شروع کرد به خشک کردن

برای این که حرصش را دربیارم گفتم

حالت تمیزه؟ -

خندید و گفت

تو که شپش نداری من سرمو با این خشک می کنم؟ -

با حرص آمدم برگردم طرفش که خندید و موهایم رو محکم کشید تا خشک کند و بعد یک تیکه دیگر و سرم برگشت و تا بخوام چیزی بگویم، لبانم رو بوسید

به محض این که دستش را از رو موهایم برداشت به طرفش برگشتم و نیمچه لبخندی بهش زدم. با عجله از روی تخت بلند شدم و جلوی آینه موهایم را برس کشیدم و گفتم

اگه خستگیت رفع شد بریم زیارت -

جاوید هم از روی تخت بلند شد و پرده ی اتاق را کنار زد و به خیابان خیره شد

می دونی چند ساله نیومده بودم زیارت؟ از این جا حرم معلومه. خستگیم هم کاملا در رفت. مخصوصا با این بوسه ی - آخر! برو حاضر شو بریم

از خجالت سرخ شدم و سرم را با برداشتن وسایلم گرم کردم. جاوید برگشت سمت من و گفت

وسایلتو جا به جا کردی؟ -

می خواستم مال تو رو هم جا به جا کنم لباسات چروک نشه، ولی گفتم شاید دوست نداشته باشی به ساکت دست بزنم -

ز نمی مهشاد! مگه تو اون ساک چی دارم که خوشم نیاد؟ تو هنوز با من غریبی می کنی؟ -

: به طرفش رفتم و گفتم

بده برات آویزون کنم -

دستش را کرد داخل موهایم به همشان ریخت و گفت

برو حاضر شو زودتر بریم، خودم آویزون می کنم -

چادر مشکی ام را که سرم کردم و گفتم بریم، جاوید با دیدنش لبخندی زد و گفت

!چقدر چادر به صورت سفیدت میاد -

چیزی نگفتم و همراهش بیرون رفتم. چند سال پیش مامان برای این که بتوانم چادر را راحت تر سرم کنم و از سرم لیز نخورد یک کش بهش وصل کرده بود و من خیلی راحت می توانستم آن را کنترل کنم. جاوید دستم را گرفته بود و حواسش به من بود و من خوش حال بودم که با او به این مسافرت آمدم. از هتل تا حرم راه زیادی نبود و ما پیاده تا حرم رفتیم. دیگر آن حس بد اولیه را نداشتیم. دوست داشتم زودتر وارد حرم بشوم و با آقا امام رضا درد و دل کنم. توی صحن با هم قرار گذاشتیم که سر به ساعت همدیگر را ببینیم، بعد از هم جدا شدیم. مثل همیشه غلغله بود. وقتی نزدیک ضریح رسیدم ازدحام جمعیت بیشتر شد و من کناری ایستادم و از دور سلام کردم و زیارت نامه خوندم. بعد هم نمازم را خوندم و به ساعت مچی ام که نگاه کردم فهمیدم زمان برگشت شده. به طرف کفش کن رفتم و به صحن مورد نظر که رسیدم جاوید را منتظرم دیدم

خیلی وقته این جا منتظر می؟ -

نه، به موقع اومدی. منم تازه رسیدم -

از حرم خارج شدیم و به سمت هتل رفتیم. شام را توی رستوران هتل خوردیم و بعد برای استراحت به اتاقمان برگشتیم

لباس هایم را آویزان کردم و گفتم

می خوام خونه زنگ بزنگم رسیدیم؟ -

باشه، سلام منو هم برسون. تا زنگ بزنی منم به دوش می گیرم -

تماس که برقرار شد صدای مامان را از پشت خط شنیدم و گفتم

مامان جون سلام -

مهشاد مامان تویی؟ خوبی؟ راحت رسیدین؟ جاوید چطوره؟ -

آره مامان، الان از حرم برگشتیم. جاوید هم سلام رسوند. بابا چطوره؟ از مهران اینا خبری نشد؟ -

بابات هم خوبه؟ مهران زنگ زد فردا می رسن -

دلَم برایش تنگ شده. اگه رسید بهش بگو به من به زنگ بزنه -

فردا ناهار میان این جا، شام هم میرن خونه ی مادرزنش. ظهر زنگ بزنی باهات صحبت کن -

باشه، به بابا سلام برسون. من دیگه قطع می کنم -

به سلامت. مواظب خودت باش. خداحافظ -

خداحافظ -

بعد از قطع تلفن تازه دلَم برایشان تنگ شد. روی میبل که نشستم چشمم به تخت دو نفره افتاد و تازه یادم آمد که باید شب را کنارش بخوابم. به ساعت نگاه کردم و تصمیم گرفتم تا بیرون نیامده لباس راحتی ام را بپوشم و بخوابم

یک شلوار نخی بلند با یک تی شرت پوشیدم و سریع رفتم زیر پتو و خودم را زدم به خواب

کمی توی جابم غلت زدم و به عادت همیشه تمام پتو را دور خودم پیچیدم. صدای در حمام که آمد چشمانم را روی هم گذاشتم. صدای پایش نزدیک و نزدیک تر می شد. بعد هم صدای خشک کردن موهایش با حوله و بعد سکوت. دوست داشتم کمی لای چشمم را باز کنم تا ببینم کجاست، ولی از ترس این که بالای سرم باشد پشیمان شدم. از تکان هایی که تخت خورد فهمیدم لبه ی تخت نشسته. و بعد صداش آمد که گفت

الان یعنی تو خوابیدی دیگه؟ -

نفس هایش را توی صورتم حس می کردم و فهمیدم سرش را نزدیک من کرده

.چشمات تکون خورد. بسه، کم خودتو به خواب بزن. بعد این پتو مال من هم هست -

:لبخندی گوشه لبم آمد و آرام چشم هایم را باز کردم و گفتم

.خواب بودم، ولی از صدات بیدار شدم -

:بلند خندید و گفت

!مثل این بچه ها که باباهاشونو گول می زنن شدی -

به طرفش برگشتم و او کنارم دراز کشید و کمی از پتو را کشید به روی خودش و با دست من را به خودش نزدیک کرد و سرم را گذاشت رو سینه اش و گفت

این جوری راحت تر خوابت نمی بره؟ -

هیچ نگفتم، برعکس همیشه که قلبم از نزدیکی بهش به تپش می افتاد احساس آرامش کردم . دستش را لا به لای موهایم برد و در حالی که با آن ها بازی می کرد گفت

همیشه با این لباسا می خوابی؟ -

.آره خب. لباسای راحتیمه دیگه -

:سرم را بوسید و گفت

.یعنی می خوای بگی لباس خواب نداری؟ پس واجب شد برات بخرم -

.اینا هم به نوعی لباس خوابه -

.هیچ نگفتم و به بازی به موهایم ادامه داد و من در آغوشش به خواب رفتم

صبح با صدای اذان صبح که از بیرون می آمد از خواب بیدار شدم. وضو گرفتم و به نماز ایستادم. وقتی که جانمازم را جمع کردم و آمدم برم توی جام بخوابم دیدم بیدار شده و دستش را زده زیر سرش و دارد من را نگاه می کند

توام بیدار شدی؟ نمی خوای نماز بخونی؟ -

من خیلی وقته که نماز نمی خونم -

!اون وقت چرا؟! -

نمی دونم، خیلی وقته که دیگه نمی خونم، ولی دوست دارم نماز خوندمتو. خودمم شاید شروع کردم -

هیچ نگفتم و دوباره کنارش دراز کشیدم و کمی نگذشت که خوابم برد

صبح با صدای در چشمانم را باز کردم. و جاوید را دیدم که سینی صبحانه به دست آمد توی اتاق و آن را گذاشت روی میز و با دیدن من گفت

بیدار شدی؟ زنگ زدم گفتم صبحونه رو برامون بیارن بالا -

بعد از صبحانه رفتیم کوه سنگی. فضای سرسبز پارک را تا نزدیک کوه رفتیم و روی یکی از صندلی های پارک نشستیم. زنی کولی از کنارمان رد شد با دیدن ما گفت

خوشگل خانوم فالت ببینم؟ -

لبخندی زدم به جاوید نگاه کردم و گفتم

ممنون، من عقیده ای ندارم -

جاوید یک نگاه به زن کولی کرد و گفت

حالا فال چی می گیری؟ -

کف دستت بده، فالت ببینم -

جاوید دست من را کشید جلو و گفت

بیا بگو ببینم چی می بینی؟ -

زن کولی کنار من روی نیمکت نشست و دستم را توی دستانش گرفت و گفت

شوهرت خیلی دوستت داره، ستاره بختت بلنده. سال دیگه با یه پسر کاکل زری میای پابوس امام رضا -

وقتی که تمام شد جاوید بهش پول داد و آن زن با خوش حالی از ما دور شد و من در حالی که می خندیدم گفتم

این چرت و پرتا رو باور داری؟ باور کن به هر زوج جوونی که برسه همینا رو میگه -

نه باور ندارم، ولی دلم سوخت. جوون بود و حتما خرج خودش از این راه می گذره، فقط خواستم بهش کمکی کرده باشم -

بعد هم دستم را گرفت و گفت

بیا بریم فروشگاه های بیرون پارک رو به نگاه کنیم -

آن روز کلی گشتیم و سوغاتی خریدیم و ناهار هم توی یک رستوران نزدیک پارک خوردیم و بعد به هتل برگشتیم

از خستگی داشتم از پا درمی آمدم. تا رسیدم توی اتاق لباس هایم را عوض کردم و روی تخت ولو شدم که یاد مهران افتادم و این که باید بهش زنگ بزنم. جاوید هم که فهمید قرار است با مهران حرف بزنم رو به من گفت

حرفت که تموم شد گوشو بده به من. باهات کار دارم -

باشه، حتما -

به محض شنیدن صدای مامان سلام کردم و بعد از احوال پرسی خواستم گوشی را بدهد به تریا

از شنیدن صدایش خوش حال شدم و گفتم

اسلا، تریا جونم، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده -

خوبی مهشاد؟ خوش می گذره؟ -

کاش شما هم این جا بودین، کلی خوش می گذشت -

دیوونه، جلوی شوهرت این طوری نگو بهش برمی خوره. هنوز آدم نشدی؟ -

بی تربیت من خواهر شوهر تم -

منظورم این بود که هنوز فرشته ای -

حالا درست شد. فردا شب پرواز داریم. به زودی می بینمت. مواظب داداشم باش -

اون باید مواظب باشه خواهر شوهر. مهرانم می خواد باهات صحبت کنه. خداحافظ تا بعد -

وقتی صدای مهران را شنیدم تازه فهمیدم که چقدر دلم برات تنگ شده بود بعد از کلی احوال پرسی و شوخی، با او خداحافظی کردم و گوشی را به جاوید دادم

جاوید گوشی را از دستم گرفت و شروع به احوال پرسی کرد. من هم روی تخت دراز کشیدم تا استراحت کنم. صدای نجوا گونه ی جاوید کمی برایم شک برانگیز شد و سعی کردم با دقت گوش کنم. از بین حرف هایش خرید و معامله رو فقط می توانستم بشنوم. وقتی گوشی را گذاشت و به طرفم آمد. بهش گفتم

مشکوک می زنین شما دو تا! چی می گفتین؟ -

لپم را کشید و گفت

بیهت نمیداد فضول باشی کوچولو -

این جور وقتا فقط کوچولوئم دیگه؟ -

!تو همیشه کوچولویی -

بعد هم به سمت صورتم آمد آروم گونه ام را بوسید

:عقب رفتم و گفتم

سعی نکن بحثو عوض کنی! چی شده؟ -

!می دونی فضولی اصلا کار بچه ها خوب نیس -

لجم گرفت و رویم را برگرداندم و اون بلند بلند خندید

تا آخر مسافرتان چند بار دیگه هم به حرم رفتیم و از چند تا مکان دیدنی مشهد هم دیدن کردیم. شب حرکتان با مامان تماس گرفتم و بهش گفتم که با جاوید یک راست می آیم خانه خودمان و مامان هم گفت که شام منتظرمان است و مهران و ثریا را هم می گوید که بیایند

از فرودگاه تاکسی گرفتیم و رفتیم خانه. مثل این که صد سال بود که ندیده بودمشان. هر کدامشان رو جدا در آغوش گرفتم و بعد کنار ثریا نشستم. از صورتش شادی می بارید. معلوم بود که از زندگی با مهران خوش حال است و من هم از شادی او شاد شدم

از هر چیزی با ثریا حرف می زدیم و می خندیدیم که چشمم به جاوید و مهران افتاد که مشغول پیچ بودند. رو به ثریا کردم و گفتم

تو خیر داری که این دو تا دارن چه کار می کنن؟ -

:به سمت اشاره من برگشت و گفت

.خب مثل ما دارن حرف می زنن و شوخی می کنن -

.نه، به نظرم قضیه یه چیز دیگه ای باشه -

.نمی دونم. به نظر من که خیلی خوش حالن -

:با صدای مامان که صدایم می کرد به آشپزخانه رفتم و گفتم

.بالاخره می فهمم -

سر میز شام همه حواسم به مهران و بابا و جاوید بود که با هم پیچ پیچ می کردند. بعد از جمع کردن میز و کمک به مامان کنار جاوید نشستم و گفتم

نمی خوای بگی قراره چه کار بکنی؟ با مهران مشکوک می زنین -

لبخندی بهم زد و گفت

نگران نباش کوچولو ، خبرای خوبی برات دارم. بذار درست بشه بهت میگم -

الان بگو -

یه کم صبر کن می فهمی، بذار مطمئن بشم بعد -

!خب این جوری که من از فضولی دق می کنم -

:طبق عادت همیشه دستش را برد لای موهایم و من آرام زیر گوشش زمزمه کردم

!زشته، همه دارن نگامون می کنن -

مگه چه کار کردم؟ -

.و من که جلوی مهران و بابا از خجالت سرخ شده بودم از کنارش بلند شدم

توی اتاقم بودم. عصر بود و حوصله ام هم حسابی سر رفته بود. جاوید هر روز صبح با مهران می رفت بیرون و عصر برمی گشت و من هم خودم را با کتاب و فیلم سرگرم می کردم. توی این دو روزه هم تلفنی گاهی با تریا صحبت می کردیم. هر روز که به رفتن جاوید نزدیک تر می شد دلم بیشتر می گرفت. هر روز بیشتر از قبل بهش عادت می کردم و این رفتنش را برایم سخت تر می کرد

:برده اتاقم را کنار زدم و به آسمانی که به جای آبی خاکستری بود نگاه کردم . مامان با ضربه ای به در اتاقم اومد تو و گفت

!تو فکری -

:به طرفش برگشتم و به صورت مظلومش زل زدم. به موهایش که تک و توک چند رشته اش سفید شده بود نگاه کردم و گفتم

.اگه برم خیلی دلم براتون تنگ میشه. من دوست ندارم تنهاتون بذارم -

مامان لبخندی زد و گفت

فکر می کنی برای من راحتته؟ ولی برای خوشبختی تو پا رو دلم می ذارم و هیچی نمی گم. می دونم که جاوید خوش -
بختت می کنه و خیلی دوست داره

:و بعد از کمی مکث گفت

شاید هم همین جا موندگار شدی! خدا رو چی دیدی؟ حالا هم برو به دوش بگیر به کم هم آرایش کن شب قراره همه بیان - دور هم جمع بشیم

این از محالاته که موندگار بشم. می دونی چقدر رو این موضوع پافشاری کردم؟ نصف بیشتر مخالفتام برای همین - موضوع بود، ولی قبول نکرد. حالا که من رضایت دادم عمرا قبول کنه. به غیر از مهران دیگه کی می خواد بیاد؟

به عقیق و رضا هم زنگ زدم بیان -

داشتم سالاد درست می کردم که صدای زنگ آمد و مامان گفت

مثل این که اومدن -

چاقو را گذاشتم توی سینی که بروم در را باز کنم که دیدم مامان جلوتر از من رفت بیرون و آیفون را زد. دست هایم رو با حوله خشک کردم و رفتم بیرون. اول از همه جاوید وارد شد با یه دسته گل بزرگ و پشت سرش هم عقیق و ثریا و بقیه

!چه خبره؟ گل واسه چی؟ همه با هم اومدین -

جاوید با لبخندی گل ها را به دستم داد و گفت

خبرای خوب برات داریم -

"دلتم به تاپ و توپ افتاد. "چه خبری می تونه باشه که همه رو این جا جمع کرده؟

هیچ چیز به ذهنم خطور نمی کرد

وقتی همه نشستند طاقت نیاوردم و گفتم

نمی خواهین بگین چه خبره؟ -

جاوید یه لبخند زد و گفت

یه ساختمون با مهران برای شرکت واردات قطعات الکترونیکی گرفتیم. می خوام برگردم ایران و همین جا زندگی کنیم -

دهانم باز مونده بود نمی دانستم باید چی بگویم. از خوش حالی گریه ام گرفته بود که مهران با خنده گفت

چی شد؟ شوکه شدی؟ بهت نگفتم تا مطمئن بشیم. کارمون درست میشه. امروز دیگه شرکتو به ثبت رسوندیم و جاوید هم - تلفنی یه سری کاراشو ردیف کرد فقط می مونه که برای آخرین بار بره و کارای نیمه تمومشو تموم کنه

شوخی که نمی کنید؟ -

همه از این حرف من و قیافه ام خنده شان گرفت. نمی دانم چطور آن شب گذشت و من چه کار کردم فقط حس می کردم دارم روی ابرها سیر می کنم. از خوش حالی نمی دانستم باید چه کار کنم

شب هنگام خواب در حالی که روی تختم دراز کشیده بودم به جاوید که رو زمین بود گفتم

بیداری؟ -

اوهوم -

چرا همون وقت که این همه اصرار کردم برای این که نری این کار رو نکردی؟ -

برای این که می خواستم مطمئن بشم واقعا منو می خواد و این حرفا بهونه نیس -

از کی این فکر رو کردی؟ -

با مهران که حرف می زدیم همیشه می گفت تو برات سخته که بخوای تنها زندگی کنی. تصمیم گرفتیم وقتی که جواب -
مثبتو گرفتیم ازت اقدام کنیم. وقتی تو هتل با مهران حرف زدم و بهش گفتم که راضی شدی. مهران هم قول داد که سراغ کارا
بره و برای خرید شرکت اقدام کنه. دیگه بقیشو هم خودت می دونی

برات سخت نیس بخوای از اول شروع کنی؟ -

نه، با شرکتی که تو کانادا کار می کردم ارتباط داره، تقریبا شعبه ای از همون شرکتی که داریم تو ایران می زنیم. قبلا به -
سری از کار هاشو کرده بودم

دیگه هیچ نگفتم و آرام آرام چشمانم روی هم افتاد

از خوش حالی این که می خواهم برای همیشه ایران بمانم روی پایم بند نبودم. مامان و بابا به فکر تهیه ی جهیزیه افتاده
بودند و جاوید می خواست طبقه پایین خانه عمه را بازسازی کند، ولی دیگه چیزی به رفتنش نمانده بود و این من را دلخور
می کرد. عادت تبدیل به عشق شده بود. عشقی که خیلی آرام توی تنم ریشه کرده بود. جاوید باید می رفت و تعمیرات خانه
رو باید به عهده عقیق و آقا رضا می گذاشت؛ که البته نظر من هم بی تأثیر نبود

توی راه بازگشت من و جاوید توی ماشین مهران نشستیم و مهران با بذله گویی سعی می کرد جو موجود فضا را از بین
ببرد، ولی من بدجوری دلم گرفته بود و تنها یک تلنگر کافی بود که اشک هایم سرازیر بشود. جاوید به خاطر من عقب
نشسته بود. تمام راه دستم را توی دستانش گرفته بود و با مهران شوخی می کرد. چقدر بی خیال بود. کاش یک ذره از
آرامش او را من هم داشتم. بعد از خداحافظی و رفتنش نصف وجود من هم به همراهش به پرواز درآمد

خیلی خودم را نگه داشتم تا اشک هایم سرازیر نشود و تا حدودی هم موفق بودم، ولی به محض رسیدن به خانه و رفتن به
اتاقم اشک هایم هم سرازیر شد

روزها به سرعت سپری می شد و کار تعمیرات خانه رو به اتمام بود. مهر ماه بود و کلاس هایمان هم شروع شده بود و این
باعث می شد کمتر دلتنگی کنم. اکثر کارهای جاوید آن جا تمام شده بود و دیگه به آمدنش چیزی نمانده بود

مامان هم منتظر بود کارهای خانه تمام بشود تا باقی وسایل را با توجه به رنگ و مشخصات خانه تهیه کند و بچیند. تقریباً هر روز با جاوید تلفنی از هر دری صحبت می کردیم. قرار شده بود مهران یک ماشین خوب هم برایش دست و پا کند تا وقتی جاوید می آید دیگر مشکل ماشین نداشته باشیم

بابا خیلی آرام تر از قبل شده بود و دیگر اون اهن و تلب سابقش کمتر شده بود. شاید سرکشی های من بی تأثیر نبوده، اگر بشود اسمش را سرکشی گذاشت

روزی را که جاوید تلفنی خبر داد که به زودی برمی گردد و بلیط گرفته را هیچ وقت از یادم نمی رود. توی آسمان ها سیر می کردم و رو ابرها پرواز

یک هفته به آمدنش بیشتر نمانده بود و ما باید خانه رو برای آمدنش مرتب می کردیم، چون به احتمال زیاد دوست داشت شب را تو خانه خودش بگذراند

چون اثاث ها را بیشترش را رد کرده بودیم، من و عقیق تصمیم گرفتیم فعلاً اتاق خود جاوید را مرتب کنیم. آن اتاق را برای اتاق کار در نظر گرفته بودیم، ولی تا آماده شدن تموم جهازم تخت خود جاوید را گوشه ای گذاشتیم و میز کارش را گوشه ای دیگر

بقیه خانه رو هم تمیز کردیم و مقداری از وسایلی را که مامان گرفته بود را چیدیم

روز قبل از آمدنش با ثریا به آرایشگاه رفتیم و موهایم را کمی مرتب کردم و صورتم را اصلاح، بعد هم با هم رفتیم خرید و مانتو و روسری نو گرفتم که توی فرودگاه مرتب باشم. قرار شده بود آن روز ثریا زودتر به خانه مان بیاد تا قبل از رفتن به فرودگاه در سشوار کشیدن موهایم کمک کند

با این که مسیر خانه تا فرودگاه زیاد طولانی نبود، ولی به نظر من راه تمامی نداشت و کلافه و بی قرارم کرده بود. تا رسیدن به آن جا بارها شیشه را پایین کشیدم و هوای تازه را به ریه کشیدم؛ البته هوای تازه ای که با دود ماشین آمیخته بود و بیشتر باعث سرفه می شد تا آرامش خاطر

در فرودگاه از پشت شیشه به مسافران تازه رسیده چشم دوخته بودم تا زودتر ببینمش و این کار من باعث شده بود مهران سر به سرم بگذارد و تیکه بارانم کند و من بهش چشم غره بروم و با هر چشم غره من شلیک خنده بقیه بلند بشود

وقتی رسید اول از همه به من چشم دوخت و به سمت آمد و بدون ملاحظه دیگران من را بوسید. با این که خیلی شرمند شده بودم، ولی با این کارش غرق لذت شدم و تمام وجودم از محبت به او پر شد. وقتی که سرم را بلند کردم و به دیگران نگاه کردم لبخندی را گوشه لب تک تکشان دیدم، ولی دیگر برایم مهم نبود حالا که جاوید برگشته بود. بقیه مسائل توی حاشیه قرار می گرفت

این بار توی ماشین با او تنها نبودم. جلو کنار مهران نشسته بود و از شرکت تازه تأسیس و کار صحبت می کردند. ولی دیگه برام مهم نبود، همین که کنارم بود کافی بود و خوشحالم می کرد. برعکس زمانی که می رفتیم فرودگاه بازگشتمان خیلی سریع شد و به خانه عمه رسیدیم

وسایلیش را گذاشت خانه خودش و همه با هم رفتیم بالا. بلوز آبی نفتی با شلوار لی که پوشیده بودم. به من خیلی می آمد و این را از نگاه تحسین آمیز جاوید که به ظاهر خیلی اهمیت می داد می توانستم بفهمم. می خواستم به کمک عقیق برای پذیرایی بروم که جاوید دستم را کشید و کنار خودش نگاه داشت و زیر گوشم زمزمه کرد

بشین، کاری نمی خواد بکنه که -

بذار کمکش کنم که اونم بتونه بیاد زودتر بشینه پیش ما -

رضا هست کمکش می کنه، کار خاصی هم نمی خواد انجام بده. یه چایی و میوه که کمک کردن نمی خواد -

شام خوردی؟ گرسنت نیس؟ -

نه، فقط خیلی خستم. سفر خیلی سختیه. دلم می خواد لباسمو زودتر عوض کنم و بخوابم -

خب ما زودتر میریم تو استراحت کن، حق داری خسته باشی -

تو کجا می خوای بری؟ می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ -

می خوام استراحت کنی. فردا اول وقت این جام -

مگه تو می خوای چه کار کنی که من نتونم استراحت کنم؟ همین جا بمون، خستگیم با موندن تو از بین میره -

می خواستم جوابش را بدهم که مهران طبق معمول شیطنتش گل کرد و گفت

مثل این که ما اضافه ایم. پاشو خانم کاسه کوزمون رو زودتر جمع کنیم بریم. این دو تا به بق بقوشون برس -

همه خندیدند و بابا که تازه یادش افتاده بود غیرتی بشود گفت

وقت بر ایبق بقوزیاده، مهشاد برو ببین عقیق کاری نداشته باشه -

و بحث را عوض کرد و به شرکت و کار کشاند

:سینی چایی را از دست عقیق گرفتم و گفتم

بده به من ببرم -

!مرسی مهشاد جون. می شستی پیش جاوید، کاری نیس که -

این جوری بهتره، توام می تونی زودتر بیای بشینی -

:وقتی که چایی را تعارف کردم و نشستم جاوید دستش را دور شونه ام انداخت و گفت

!خیلی خوشگل تر شدی. مثل این که من نبودم زیادم بهت بد نگذشته -

چرا بد بگذره؟ می خوردم و می خوابیدم، از این به بعد سخت میشه که هم باید برم دانشگاه و هم کار خونه کنم -

:می خواست دستش را به عادت همیشه لای موهایم کنه که پس کشید و گفت

دایی عوض شده؟ چشمم افتاد بهش دیدم داره چپ چپ نگام می کنه -

!نه این که خیلی هم می ترسی -

با سوال بابا راجع به شرکت جاوید نتوانست جوابم را بدهد و با یک فشار روی شونه ام جواب بابا را داد

کمی دیگر نشستیم و با بر پا دادن بابا بلند شدیم که برویم. عقیق از من خواست که بمانم و جاوید هم با نگاهش و بابا با گفتن: امشب خسته اید استراحت کنید، وقت زیاده -

جواب عقیق را داد

لبخند روی لبم جا خوش کرد و توی دلم گفتم: "نه به اون همه اصراری که به موندن من می کردین، نه به حالا که از نشستن!" من کنار جاوید هم غیرتی می شید. این دیگه چه جورشه؟

توی ماشین که نشستم چشمانم را روی هم گذاشتم تا خستگی و اضطراب این چند روز را از تنم بیرون کنم که شنیدم بابا رو به مامان گفت

زودتر باید تاریخ عروسی رو مشخص کنیم. دیگه زیادی داره طول می کشه. تا این دو تا نرن سر خونه زندگیشون خیالم - راحت نمی شه

شما که این همه صبر کردین، یه ماه دیگم روش -

خسته شدم از حرفای مردم. وقتی برادر خودم که از خونمه هزار تا حرف نامربوط می زنه حرف بشنوم دیگه غریبه ها - جای خود دارن. مهشادم زیاد اون جا نمونه بهتره، بذار این یه ماهه هم تموم بشه بعد

"پس دوباره حرف مردم شروع شده بود! یعنی فامیل حرف دیگه ای نداشتن بزندن جز ما؟"

حالا دیگه علت رفتارای بابا را متوجه می شدم و کمی بهش حق دادم. این طوری خیلی بهتر بود

جهازم تکمیل شده و بود و با سلیقه چیده شده بود. خانه از حالت قدیمی که داشت درآمده بود و شکل جدیدی به خودش گرفته بود. تمام کف خانه سرامیک شده بود و کابینت ها عوض شده بودند و فرش ها و مبیل ها و پرده ها هارمونی خاصی داشتند. بابا برابم سنگ تمام گذاشته بود

روزهای آخر و پر مشغله ای بود. کارت ها را گرفته بودیم و پخش کرده بودیم و قرار بود عروسی توی باشگاه گرفته بشود. منم آن روز توی اتاقم بودم داشتم وسایل شخصی ام را جمع می کردم که صدای زنگ را شنیدم. به خیال این که مامان در را باز می کند بی خیال شدم و مشغول کارم که دوباره صدای زنگ آمد و من پشت آیفون رفتم

بله؟ -

خانم مهشاد رسولی؟ -

بله -

یه بسته دارین. لطف می کنین بیاین تحویل بگیرین؟ -

چادرم را روی سرم کشیدم و کنار در رفتم. مامان خانه نبود و معلوم نبود کی رفته بیرون که من متوجه نشدم

یک پسر جوان بود که یک بسته ی بزرگ توی دستش بود و گفت

خانم مهشاد رسولی؟ -

بله -

اینو گفتن به شما بدم -

روی بسته را نگاه کردم. هیچ اسم و مشخصاتی نداشت. رو به پسر کردم و گفتم

از طرف کیه؟ -

یه آقایی دادن بدم خدمتون، نمی دونم -

خواستم چیزی بگموی که دیدم به سرعت دور شد

با تردید به بسته ی بزرگ نگاه کردم و به داخل رفتم. داخل اتاقم که شدم کاغذ دور بسته را باز کردم و در مقابل چشمانم متعجبم تابلویی را که سه سال پیش خانه ی پدرام نظرم را جلب کرده بود دیدم

"این تابلو برای چی برای من فرستاده شده؟ حالا اینو من چی کار کنم؟"

تابلو را بلند کردم و با دقت بهش چشم دوختم. امضای پدرام به همراه اسمش پایین تابلو نظرم را جلب کرد

"برای همین اون روز پوریا به من گفت بی سلیقه! برای همین با هم خندیدن"

خواستم تابلو را به دیوار تکیه بدهم که کاغذی که روی زمین افتاده بود نظرم را جلب کرد. کاغذ را باز کردم و چشمم به نامه ی پدرام افتاد

"این کار چه معنی می داد؟ بعد سه سال یادش افتاده بود نامه بده اونم به کسی که ازدواج کرده!؟"

خواستم نخوانده نامه را دور بیندازم، ولی حس کنجکاو ی ام بدجوری قفلکم داد

سلام»

لطفا نامه رو تا انتها بخون و زود قضاوت نکن

مهشاد، این آخرین باریه که اسمتو به زبون میارم. می دونم که دیگه تصمیمت قطعیه و داری ازدواج می کنی. اینو از کارت دعوتی که به دستمون رسید متوجه شدم. خوش حالم که بالاخره تصمیم عاقلانه ای برای زندگیت گرفتی

!حتما، با خودت فکر می کنی چه جور آدمی هستم من

من از دستت خیلی ناراحت شدم وقتی که خبر نامزدیتو شنیدم. دلم می خواست بیام به نامزدیت و به چشمای خودم ببینم که واقعا داری این کار رو انجام میدی؟! باورش برام خیلی سخت بود

وقتی که وارد جشنت شدم و تو رو تو لباس نامزدی دیدم و بهت تیریک گفتم می خواستم همون لحظه مجلسو ترک کنم که ژیلانارم اومد و شروع کرد به گفتن یه سری اراجیف که اون لحظه برای من مثل پتکی بود که تو سرم می خورد

اون می گفت و چشم من به تو بود رنگ به صورت نداشتی. بلند شدی و به سمتم اومدی. حالت خوب نبود و اینو فهمیدم. خواستم به سمتت بیام که همون موقع افتادی و نامزدت تو رو تو آغوش گرفت. فکر می کنی برام راحت بود؟ دیگه ایستادن اون جا معنی نداشت. تو حیاط با مهران مواجه شدم و وقتی فهمید تو بی هوش شدی به سمتت دوید و فقط گفت بعدا توضیح

میده. فهمیده بودم که مجبور شدم. دلم نمی خواست اذیت بشی. دوست نداشتم تو راحت قرار بگیرم. تصمیم گرفتم خودمو کنار بکشم تا راحت تر باشی. می خواستم از جانب من لااقل دغدغه فکری نداشته باشی. کنار ایستادم و صبر کردم. حالا که کارت عروسیتو دیدم از ته دل برات خوش حالم که خوش بختی و راه درستو انتخاب کردی

این تابلو رو که برات فرستادم یادته؟ دیگه نمی تونم بهش نگاه کنم. همیشه منو به یاد تو می ندازه. می خوام اینو به عنوان هدیه عروسی ازم قبول کنی

خوشبخت باشی

»پدرام

نامه توی دستم بود. دستام می لرزید. این دیگه چی می گفت؟ می خواستم نامه را پاره کنم که در باز شد و مهران و جاوید همزمان با هم وارد شدند. سریع نامه را زیر بالشت پنهان کردم که از چشمای تیزبین مهران دور نموند

سلام. این چیه؟ چه خوشگله! خریدی؟ -

به لکننت افتاده بودم که مهران گفت

دست دوستت درد نکنه قشنگه. می خوام قبول کنی؟ -

نه، نمی تونم. این خیلی زیاده -

جاوید به سمت تابلو رفت. قلبم به تپش افتاد. اگر امضای پدرام را زیرش می دید همه چیز به هم می ریخت. با التماس به مهران چشم دوختم. مهران دستش را دور شونه جاوید انداخت و گفت

بیا بریم سراغ کار خودمون، تو کار خانما دخالت نکن. خودشون می دونن -

جاوید هنوز به تابلو چشم دوخته بود. نمی دانم امضا رو دید یا نه، ولی برگشت و عکس العملی نشان نداد. همراه مهران از اتاق بیرون رفت

نفسم را با صدا بیرون دادم و با عصبانیت تابلو را به پشت برگرداندم

فکرم مشغول بود. "منظورش چی بود؟ می خواست رابطه ی ما رو خراب کنه؟ یا این که بی منظور این کار رو کرده بود!" نامه را از زیر بالشت برداشتم و مجاله کردم و به سطل درون اتاقم انداختم

باید بلایی سر تابلو می آوردم

وقتی دوباره با جاوید و مهران رو به رو شدم چیزی از رفتارهای جاوید متوجه نشدم. مثل این که خدا به خیر گذرانده بود، ولی مهران بدجوری توی هم بود و از دست من شاکی

پیش خودش چی فکر می کنه؟ یعنی فکر می کنه من هنوز با پدرام رابطه دارم؟ هنوز خواهرشو نشناخته؟ اون که این "طوری فکر کنه وای به حال جاوید"

جاوید خیلی زود خداحافظی کرد و رفت بیرون و مهران با من تنها شد

!خب، منتظرم -

منتظر چی؟ -

نمی خوای توضیح بدی؟ -

اینو دیگه باید از دوستت بپرسی! خودم هم نفهمیدم که منظورش از این کار چیه؟ تبرئه خودش یا به هم زدن آرامش من؟ -

یعنی چی؟ -

باور کن خودم نمی دونم. صبح این تابلو رو یه پیک همراه یه نامه آورد. خواستم نامه رو نخونم، ولی طاقت نیوردم و -
خوندم گفتم. شاید دلیل کارش معلوم بشه، ولی با خوندن نامه هم چیزی سر در نیوردم

کو نامه؟ -

انداختم دور -

مهشاد؟ -

چیه؟ بهم اطمینان نداری؟ همش عین حقیقته -

در اتاقم را باز کردم و با عصبانیت سطل زباله اتاقم را برداشتم و به طرفش گرفتم

اینهاش، این جاس -

مهران نامه را برداشت و بازش کرد. خطوط صورتش عمیق شده بود و هر لحظه عمیق تر هم می شد. بعد هم نامه را با عصبانیت پرت کرد روی زمین و به سمت در رفت

به طرفش دویدم و گفتم

صبر کن. می خوای چه کار کنی؟ ارزششو نداره. باور کن هیچ حسی بهش ندارم، هیچی. آبروریزی راه ننذار. آگه به -
گوش جاوید برسه خیلی بد میشه

فکر کردی نفهمید؟ -

اشک توی چشام جمع شد و با بغض گفتم

چی؟ -

زانوهانم سست شده بود و طاقت وزنم را نداشت. روی زمین ولو شدم و اشک هایم سرازیر شد

حالا چرا گریه می کنی؟ -

چرا نمی تونم راحت زندگی کنم؟ تازه همه چیز بینمون رو به راه شده بود -

باهاش حرف می زنم -

چه فایده؟ اعتمادش بهم از بین رفت -

مهران آرام من را توی آغوشش گرفت و من مثل همیشه غم هایم را با او قسمت کردم.
کمی که گذشت از تو آغوش بیرون آمدم و مهران نامه را از روی زمین برداشت و به سمت در رفت
کجا میری؟ -

پیش جاوید و بعدشم پدرام -

باور می کنه؟ -

چرا نکنه؟ اون اعتمادش به تو بیشتر از منه. حتی به روتم نیاورد -

با این حرف مهران کمی آرامش پیدا کردم و به یاد تابلو افتادم

صبر کن -

دیگه چی شده؟ -

اینم با خودت ببر -

لبخندی زد و از دستم گرفت و گفت

حتما -

تا مهران برود و یک خبری به من بدهد دلم بدجور آشوب بود. "خوبه مامان خونه نبود، وگرنه با این قیافه زار من می
"خواست بره و بیاد و هی منو باز خواست کنه

با صدای زنگ تلفن به خودم آمدم و به سمت گوشی رفتم

سلام، خوبی خانمی؟ -

از خوش حالی می خواستم بال دربیارم. جاوید بود

خوبم. از دستم عصبانی هستی؟ -

یه کم -

ضربان قلبم تند شد

چرا قایم کردی؟ همون لحظه تعریف می کردی همه چیز رو. با این کارت هم خودت اذیت شدی هم هزار تا فکر بد اومد -
تو سر من و جولون داد

بیخشید، همون موقع به دستم این بسته رسیده بود. نمی دونستم چی بگم. مهرانم به خیال خودش خواست کمک کنه -

می خوام دیگه تکرار نکنی. هر اتفاقی که میفته اول با خودم در میون بذار، این جور هیج وقت بینمون کدورت پیش -
نمیاد. مطمئن باش با حرف خیلی چیزا حل میشه

حرفش درست بود. بچگی کردم

ساکتی؟ -

دارم گوش میدم -

بسه، دیگه نمی خواد غصه بخوری. چند روز دیگه عروسی من، می خوام تا اون روز شاداب باشی. نمی خوام دوباره -
غش کنی و همه چیز رو به هم بزنی

با یاد نامزدیمان اخمی صورتم را پر کرد و با حرص گفتم

جاوید؟ -

صدای خنده اش گوشم را نوازش داد و بعد سریع خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت

چقدر همه چیز زود می گذرد. حالا سه سال از روز عروسیمان گذشته و من پسرم را در آغوش دارم زندگیمان خیلی خوب
است. هر مشکلی که پیش آمده به کمک هم حلش کردیم و با اطمینان و اعتماد به هم رشته های زندگیمان را روز به روز
محکم تر می کنیم

پایان : فروردین 92

انتشار: آذر 92

